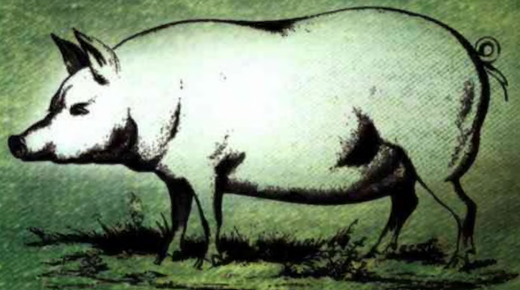


انتشارات دوستان



مزرعهٔ حیوانات

حیوانات
حیوانات
حیوانات
حیوانات
حیوانات

جورج اورول

ترجمهٔ صالح حسینی
معصومه نبی زاده









مزرعهٔ حیوانات

قصهٔ پریان

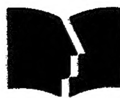
نوشتهٔ جورج اورول

ترجمهٔ صالح حسینی، معصومه نبی‌زاده



اورول، جورج، ۱۹۰۳ ـ ۱۹۵۰م. Orwell, Goerge
مزرعهٔ حیوانات: قصه پریان / نوشتهٔ جورج اورول؛ ترجمهٔ صالح حسینی، معصومه نبی‌زاده. ــ تهران: دوستان، ۱۳۸۲.
۱۵۸ ص. ISBN 978-964-6207-20-2
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Animal Farm.
این کتاب با عنوان «قلعهٔ حیوانات» منتشر شده است.
۱. داستانهای انگلیسی ـ ـ قرن ۲۰ م. الف. حسینی، صالح، ۱۳۲۵ ـ ، مترجم. ب. نبی‌زاده، معصومه، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: قلعهٔ حیوانات.
۸ق ۸۷۳الف /۳PZ ۸۲۳/۹۱۲ ق ۹۲۷الف
کتابخانه ملی ایران ب ۱۳۸۲ ۸۲ـ۲۰۱۵۷م

چاپ اول: ۱۳۸۲ چاپ دوم: ۱۳۸۵
چاپ سوم: ۱۳۸۶ چاپ چهارم: ۱۳۸۷
چاپ پنجم: ۱۳۸۹ چاپ ششم: ۱۳۹۲



انتشارات دوستان خیابان فخر رازی، پلاک ۳۳؛ تلفن: ۶۶۴۹۲۹۶۲

جورج اورول
مزرعهٔ حیوانات
ترجمهٔ صالح حسینی، معصومه نبی‌زاده
حروفچینی: شبستری
چاپ ششم: ۱۳۹۲
چاپ گلشن
شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

فصل اول

شب که شد آقای جونز، صاحب **مزرعهٔ اربابی**[1]، درِ مرغداری را قفل کرده بود، منتها از فرط مستی یادش رفته بود روزنه‌های بالای آن را ببندد. در حلقهٔ روشنایی فانوسش که این سو و آن سو تاب می‌خورد، تلوتلوخوران از حیاط گذشت. به درِ عقب که رسید، چکمه‌اش را با شلنگه از پا درآورد و آخرین گیلاس آبجو را از بشکه ظرفشوخانه پر کرد و راهش را کشید به تختخواب رفت. خانم جونز، تا بگویی چه، صدای خروپفش بلند شده بود.

همین که چراغ اتاق خواب خاموش شد، جنب و جوشی سرتاسر مزرعه را فرا گرفت. آن روز دهن به دهن گشته بود که میجر پیر، گرازِ **سفیدیال** صاحب مدال[2]، شب پیشَ خواب

---

۱. با توجه به manor house (خانهٔ اربابی)، Manor Farm را «مزرعهٔ اربابی» ترجمه کردیم.

۲. به جای Prize Middle White boar. دو کلمهٔ وسط، یعنی Middle White را ←

عجیبی دیده است و می‌خواهد نقل آن را برای حیوانات دیگر بگوید. بنا را بر این گذاشتند که به محض خلاص شدن از شر آقای جونز، همگی در طویلهٔ بزرگ جمع شوند. میجر پیر (که همیشه به این اسم نامیده می‌شد منتها با نام «زیبای ولینگدون» در نمایشگاه شرکت کرده بود) به قدری در مزرعه مورد احترام بود که همه حاضر بودند برای شنیدن حرفهایش، ساعتی از خواب شبشان را بزنند.

میجر بر جایگاه بلند سکومانندی در ته طویله بزرگ، زیر فانوسی که از تیر آویزان بود، روی بستری از کاه جا خوش کرده بود. دوازده سالی از عمرش می‌گذشت و این اواخر هم خیلی تنومند شده بود ولی هنوز هم خوک باهیبتی بود و با وجود اینکه دندانهایش را نکشیده بودند، ظاهر حکیمانه و خیرخواهانه‌ای داشت. دیری نپایید که سر و کلهٔ حیوانات دیگر هم پیدا شد و هرکدام برای خود جایی دست و پا کردند. اول از همه بلوبل و جسی و پنیچرسگه آمدند و بعد ماده خوکها، که هنوز نرسیده روی کاه‌های جلو سکو لم دادند. مرغها روی لبهٔ پنجره نشستند و کبوتران بال‌زنان روی تیرهای سقف جاگرفتند. گاوها و

← «نایب قهرمان» ترجمه کرده بودیم. معادل «سفیدیال» مدیون دقت عالمانهٔ دکتر کامران احتشام است. باری Middle White علاوه بر نژاد، به لحاظ تمثیلی دال بر طبقهٔ متوسط هم هست. طبق گفتهٔ یکی از منتقدان، میجر چه بسا مظهر مارکس یا لنین بوده باشد اما به یقین فرانمودی است از روشنفکر طبقهٔ متوسط اروپای غربی. پیداست که دلالت معنایی دوم به هیچ وجه در ترجمه منتقل نمی‌شود.

گوسفندان پشت سر ماده‌خوکها دراز کشیدند و بنای نشخوارکردن گذاشتند. باکسر و کلوور اسبه، که هر دو ارابه‌کش بودند، سلانه سلانه با هم آمدند و سم‌های بزرگ و پشمالوی خود را از ترس اینکه مبادا حیوان کوچکی در کاه قایم شده باشد با احتیاط در آن فرو می‌بردند. کلوور مادیان تنومند و میانسالی بود و حالتی مادرانه داشت و پس از زایمان چهارمین کره‌اش، دیگر نتوانسته بود تناسب اندام گذشته را بازیابد. باکسر حیوان فوق‌العاده‌ای بود، قدش هجده گز و زور و قوتش به‌اندازهٔ دو اسب معمولی بود. خط سفید پایین پوزه‌اش ظاهری احمقانه به‌او می‌داد. راستش را بخواهید، هوش و ذکاوت خیلی خوبی هم نداشت ولی به‌سبب پایمردی و زور بازوی بی‌نظیرش، مورد احترام همگان بود. بعد از اسبها، موریل بُزه و بنجامین الاغه آمدند. بنجامین از دیگر حیوانات مزرعه پیرتر و بدعنق‌تر بود. خیلی کم حرف می‌زد و وقتی هم چیزی می‌گفت معمولاً آیهٔ یأس می‌خواند. مثلاً می‌گفت خدا به‌من دم داده که با آن مگس‌ها را دور کنم ولی کاش نه دم می‌داد و نه مگسی می‌آفرید. بنجامین در میان حیوانات مزرعه تنها کسی بود که هیچوقت نمی‌خندید و علتش را هم که می‌پرسیدند می‌گفت آخر به‌چه بخندم. ارادت خاصی به‌باکسر داشت ولی هیچوقت عَلناً چیزی ابراز نمی‌کرد. آن دو معمولاً یکشنبه‌ها را در چمنزار کوچک پشت باغ بدون هیچ حرف و حدیثی کنار هم می‌چریدند.

اسبها تازه دراز کشیده بودند که یکدسته جوجه مرغابی که

مادرشان را گم کرده بودند، قات‌قات‌کنان و پشت سر هم به‌طویله آمدند و سردرگم ماندند کجا بنشینند که زیر پا لگد نشوند. کلوور با پای بزرگ جلویش دور تا دور آنها حصارمانندَی درست کرد و جوجه مرغابی‌ها داخل آن لانه کردند و فوراً خوابشان برد. لحظهٔ آخر مولی، درشکه‌کش آقای جونز که مادیان زیبا و سفید و کودنی بود، با ناز و ادا سررسید. داشت حبه قندی را می‌جوید. رفت جلو نزدیک همه نشست و با طنازی بنا کرد به تکان‌دادن یال سفیدش و خدا خدا می‌کرد که چشم حیوانات به‌روبان قرمزی بیفتد که به یالش بسته بودند. آخر از همه گربه آمد و طبق معمول برای پیداکردن جایی گرم و نرم نگاهی به‌این طرف و آن طرف انداخت و بالاخره به‌زور خودش را بین باکسر و کلوور جا داد که بتواند در طول سخنرانی میجر با رضا و رغبت خُرخُر کند و یک کلمه از حرفهایش را هم نشنود.

حالا همهٔ حیوانات حاضر بودند به‌جز موزز کلاغه، که دست‌آموز بود و پشت دَرِ عقب بر شاخه درختی خوابیده بود. میجر همینکه متوجه شد همهٔ حیوانات جا خوش کرده‌اند و سراپا گوش منتظرند، سینه را صاف کرد و گفت:

ـ رفقا، حتماً شنیده‌اید که دیشب خواب عجیبی دیده‌ام. منتها بعداً به‌خواب می‌پردازم. ابتدا می‌خواهم موضوع دیگری را با شما در میان بگذارم. رفقا گمان نمی‌کنم بیشتر از چند صباحی در میان شما باشم و قبل از مردن، وظیفهٔ خود می‌دانم

حکمتی را که آموخته‌ام در اختیارتان بگذارم. من عمر درازی کرده‌ام و در مواقعی که تک و تنها در آخورم لم می‌دادم، مجال فراوانی برای تأمل داشته‌ام و شاید به جرأت بتوانم بگویم که ماهیت زندگی بر روی زمین را بهتر از هر حیوانی می‌دانم. در مورد این موضوع است که می‌خواهم با شما صحبت کنم.

ـ حالا رفقا، ماهیت زندگی ما چیست؟ بیایید با خودمان روراست باشیم. زندگی ما ادبار و کوتاه و پر از درماندگی است. به دنیا می‌آییم، فقط به اندازهٔ بخور و نمیر به ما می‌دهند و تا جان داریم از گرده‌مان کار می‌کشند و به‌دردنخور که شدیم، با بی‌رحمی تمام از دم تیغ می‌گذرانند. هیچ حیوانی در انگلیس از یک سالگی به بعد طعم خوشبختی و لذت را نچشیده است. هیچ حیوانی در انگلیس آزاد نیست. زندگی حیوانات قرین ادبار و بردگی است. این که دیگر به قدری عیان است که حاجت به بیان ندارد.

ـ اما آیا اقتضای طبیعت این است؟ یعنی سرزمین ما آنقدر بی‌برکت است که از عهدهٔ تأمین زندگی آبرومندانه‌ای برای ساکنینش برنمی‌آید؟ نه رفقا، صد البته که نه! خاک انگلیس حاصلخیز و آب و هوایش مساعد است و از این سرزمین آنقدر غذا بدست می‌آید که کفاف سیرکردن شکم یک عالمه حیوان را می‌دهد تا چه رسد به حیوانهایی که در آن ساکنند. اگر از همین مزرعه درست استفاده می‌کردند، کفاف زندگی ده دوازده اسب، بیست گاو و صدها گوسفند را می‌داد ــ و همهٔ آنها هم از زندگی

راحت و مرفهی برخوردار می‌شدند. چیزی که در حال حاضر ورای تصور ماست. پس چرا در این وضع و حال ادبار درجا بزنیم؟ چون انسان دوپا تقریباً تمام محصولی را که حاصل جان‌کندن مَاست می‌دزدد. بله رفقا، جواب تمام مشکلات ما این است که در یک کلمه خلاصه می‌کنم ــ انسان. انسان دشمن واقعی ماست و بس. اگر انسان را از میدان به‌در کنیم، آنوقت ریشهٔ گرسنگی و بیگاری بالمرّه خشک می‌شود.

ــ انسان تنها مخلوقی است که مصرف می‌کند و تولیدی ندارد. انسان شیر نمی‌دهد، تخم نمی‌گذارد و آنقدر ضعیف است که عرضهٔ کشیدن گاوآهن را هم ندارد. سرعتش در دویدن به‌پای خرگوش هم نمی‌رسد. با این حال، آقا بالاسر همهٔ حیوانات است. آنها را به‌کار وامی‌دارد، در عوض فقط قوت بخور و نمیری به آنها می‌دهد و باقی را برای خود نگاه می‌دارد. با کار و زحمت ماست که زمین کاشته می‌شود، کود ماست که زمین را حاصلخیز می‌کند، منتها هیچ‌کدام از ما جز باد به‌دست نداریم. آی گاوهایی که روبروی من نشسته‌اید، در سالی که گذشت چند هزار گالن شیر دادید؟ و چه بلایی بر سر آن مقدار شیری آمد که باید صرف تغذیهٔ گوساله‌های پرواریتان می‌شد؟ قطره قطرهٔ این شیر از حلقوم دشمنان ما پایین رفته است. و شما مرغها تا بحال چندتا از تخمهایتان جوجه شده است؟ بقیه آن را به بازار بردند تا برای جونز و آدمهایش پول بیاورند. و تو کلوور آن چهار کره‌ای که زاییدی و قرار بود سر پیری عصای دست و

مایهٔ دلخوشی‌ات باشند حالا کجایند؟ یک سالشان که شد آنها را فروختند و آرزوی دیدنشان را به‌گور می‌بری. تا به‌حال در عوض زاییدن چهار کره و زحمتهایی که کشیده‌ای جز جیرهٔ بخور و نمیر و گوشهٔ آخور چه نصیبت شده است؟

ــ رفقا، زندگیمان که سراسر ادبار است بماند، نمی‌گذارند سر سالم به‌گور ببریم. من که خودم شکایتی ندارم چون از جمله حیوانات خوشبخت بوده‌ام. دوازده سال عمر کرده‌ام و بیش از چهارصد بچه آورده‌ام. زندگی طبیعی خوک چنین است. منتها هیچ حیوانی از تیغ بیداد در امان نمی‌ماند. شما توله خوکهای پرواری که مقابل من نشسته‌اید، یکسال دیگر که چشمتان به‌ساطور و تختهٔ سلاخی بیفتد، ضجه‌تان به‌آسمان بلند می‌شود. سرنوشت فجیع همهٔ ما همین است، از گاو و خوک گرفته تا مرغ و گوسفند. اسبها و سگها هم سرنوشت بهتری ندارند. های باکسر تو هم از یال و کوپال که افتادی، جونز بی‌معطلی می‌فروشدت به سلاخ، او هم سر از تنت جدا می‌کند و برای سگهای تازی خوراک درست می‌کند. آخر عاقبت سگها نیز چنین است، پیر و بی‌دندان که شدند، جونز آجری را قلادهٔ گردنشان می‌کند و در نزدیکترین برکه غرق می‌کند.

ــ پس رفقا، آیا مثل روز روشن نیست که همهٔ بلاهای زندگی ما از خودکامگی انسان دوپا آب می‌خورد؟ کافی است از شر انسان جماعت خلاص شویم، آنوقت محصولی که حاصل دسترنج ماست، از آنِ خود ما می‌شود. اگر تلاش کنیم، تقریباً

یک شبه دولتمند و آزاد می‌شویم. پس تکلیف چیست؟ خُب جواب این است که باید شب و روز با دل و جان کار کنیم و نسل بشر را از میان برداریم. رفقا این است پیام من به شما: **شورش**. نمی‌دانم این **شورش** چه زمانی به پا می‌شود، شاید یک هفته دیگر، شاید هم صد سال دیگر، اما به اندازه چشمهایم مطمئنم که دیر یا زود حق به حقدار می‌رسد. چند صباح دیگر عمر تان، تمام همّ و غمتان همین باشد. مهمتر از همه اینکه، پیام مرا سینه به سینه نقل کنید تا به نسل‌های آینده برسد و آنها تا تحقق پیروزی به مبارزه ادامه دهند.

ـ رفقا، یادتان باشد که در عزم راسختان خللی به وجود نیاید. مبادا هیچ حرف و حدیثی شما را از راه به در کند. زیر بار این حرفها نروید که انسان و حیوان منافع مشترکی دارند و سعادت یکی در گرو خوشبختی دیگری است. این حرفها سر تا پا دروغ است. بشر دوپا فکر و ذکری جز منافع خودش ندارد. ما حیوانات باید در این مبارزه یک دل و یک زبان باشیم. انسانها جملگی دشمنند. حیوانات همگی رفیقند.

در این حیص و بیص، الم‌شنگه‌ای به پا شد که آن سرش ناپیدا بود. ماجرا از این قرار بود که در حین سخنرانی میجر، چهار موش صحرایی بزرگ از سوراخ بیرون خزیده بودند و روی دو پا ایستاده بودند و به سخنرانی گوش می‌دادند که یکهو سگها چشمشان به آنها می‌افتد و اگر موشها به طرف سوراخ خیز برنمی‌داشتند، جان سالم به در نمی‌بردند. میجر برای برقراری

سکوت پاچه‌اش را بلند کرد و گفت:

ـ رفقا، در اینجا لازم است موضوعی را حل و فصل کنیم و آن اینکه حیوانات غیراهلی مثل موش و خرگوش دوستند یا دشمن؟ بهتر است رأی بگیریم. در این جلسه این سؤال را به شور می‌گذاریم که موشها را جزو رفقا به حساب بیاوریم یا خیر؟

درجا رأی گرفتند و با اکثریت قاطع تصویب کردند که موشها در زمرهٔ رفقایند. سه سگ و یک گربه رأی مخالف داده بودند که بعدها معلوم شد رأی گربه هم موافق بوده هم مخالف. میجر در ادامهٔ سخن گفت:

ـ دیگر عرضی ندارم. فقط تکرار می‌کنم که کینه به انسان و شیوه‌های او را ذمهٔ خود سازید و هرگز آن را از یاد نبرید. هر موجودی که روی دو پا راه می‌رود، دشمن است. هر موجودی که روی چهار پا راه می‌رود یا بال دارد، دوست است. فراموش نکنید که در پیکار با انسان، هرگز شبیه او نشوید. حتی هنگامی هم که بر او غلبه کردید، رذائل او را اختیار نکنید. هیچ حیوانی حق ندارد در خانه بزید، یا بر تخت بخوابد، یا لباس بپوشد، یا خمر بنوشد، یا سیگار بکشد، یا با پول سر و کار داشته باشد، یا به تجارت بپردازد. هیچ عادتی از عادات انسانی نیست که شر نباشد. مهمتر از همه اینکه هیچ حیوانی نباید در حق همنوع خود جور و جفا پیشه کند. قوی یا ضعیف، زیرک یا کودن، همه با هم برادریم. هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکشد. همهٔ

حیوانات برابرند.

ـ و حالا رفقا، نقل خواب دیشبم را برایتان بگویم. خوابم در وصف نمی‌گنجد. رویایی بود از زمین در روزگاری که اثری از آدمیزادَ نباشد. منتها آن خواب چیزی را که سالهای سال فراموش کرده بودم به خاطرم آورد. سالها پیش که بچه خوکی بودم مادرم و ماده خوکهای دیگر سرودی قدیمی می‌خواندند که فقط آهنگ و سه کلمهٔ اولش را می‌دانستند. در نوباوگی آهنگ آن را می‌دانستم، اما مدتها بود که از ذهنم پاک شده بود. دیشب دوباره آن آهنگ در خواب به خاطرم آمد. تازه، کلمات آن سرود را نیز به یاد آوردم ـ یقین دارم کلمات همان سرودی است که سالها پیش حیوانات آن را می‌خواندند و سالها بود که از خاطرم گریخته بود. رفقا، حالا آن سرود را برایتان می‌خوانم. من دیگر پیر شده‌ام و صدایم گرفته، منتها وقتی آهنگش را به شما یاد بدهم خودتان بهتر از من خواهید خواند. نام این سرود **«وحوش انگلیس»** است.

میجر پیر سینه را صاف کرد و بنا کرد به خواندن. همانطور که گفته بود صدایش زمخت شده بود، منتها سرود را خیلی رسا خواند و الحق هم آهنگ آن شورانگیز بود. اینک آن سرود:

بگوش ای وحوشِ ایرلند و انگلیس،
شما ای ستوران این سرزمین،
نوید رهایی نثار شما،
ز ایّام زرّین بدین سرزمین.

ز طاغوت انسان رها می‌شوید
رهایی سرانجام بخت شماست.
چمن‌های سرسبز این سرزمین،
لگدکوب سمهای سخت شماست.

نه یوغی به‌گردن، نه زینی به‌پُشت
عنان از دهانهایتان دور باد،
و شلاقِ انسان بی‌رحم و پست
همی تا ابد خوار و منفور باد.

ز کاه وز شبدر، ز یونجه ز جو
تو را خوان نعمت چنان گسترند،
که اندیشه انگشت حیرت گزد
چو بیند همه گاو و خوک و خرند.

مشعشع شود آسمانِ وطن،
زلال و گوارا شود نهرها،
هوا عنبرین و زمین غرق نور،
چو آزاد گردیم و شاد و رها.

سزد گر بدین ره ز جان بگذریم،

که کاری‌ست صعب و خطیر و سترگ،
سرانداز و شیدا، خر و گاو و خوک
شتابان به‌میدان جنگی بزرگ.

بگوش ای وحوشِ ایرلند و انگلیس،
شما ای ستورانِ این سرزمین،
نوید رهایی نثار شما،
ز ایّام زرّین بدین سرزمین.[۱]

خواندن سرود، حیوانات را دستخوش چنان هیجانی کرده بود که آن سرش ناپیدا بود و هنوز میجر به آخر سرود نرسیده بود که بنای خواندن آن را برای خود گذاشتند. تازه آنهایی هم که از خرفتی رو دست نداشتند، آهنگ سرود و چند کلمه‌ای از آن را یاد گرفته بودند؛ و از نفرات باهوش، از قبیل خوک و سگ، چه بگوییم که در چند دقیقه کل سرود را حفظ کرده بودند و بالاخره پس از مختصر تمرین مقدماتی، تمام حیوانات مزرعه یک دل و یک زبان سرود **«وحوش انگلیس»** را سردادند. گاوها ماغ‌کشان، سگها زوزه‌کشان، گوسفندان بع‌بع‌کنان، اسبها شیهه‌کشان و اردکها قات‌قات‌کنان آن را می‌خواندند. خواندن سرود در

---

۱. ترجمهٔ شعر به شکل و شمایل کنونی از پویا رفویی است که سزاوار لطفش به زبان نمی‌توان آورد. و اما دربارهٔ اصل شعر گفته‌اند که قسمتهایی از آن نقل به معنای بعضی از مصراعهای «انترناسیونال» است.

درونشان چنان شور و شعفی ایجاد کرد که در همان حال پنج بار پیاپی آن را خواندند و اگر در میان آواز آنها درنیامده بودند، چه بسا تا صبحدم هم دست از خواندن برنمی‌داشتند.

از بد حادثه، آقای جونز را این غریو و هلهله بیدار کرد و او هم به خیال اینکه روباهی به حیاط آمده است از رختخواب بیرون پرید. تفنگی را که همیشهٔ خدا در گوشه اتاق خواب می‌گذاشت برداشت و در تاریکی یک خشاب تیر درکرد. ساچمه‌ها توی دیوار طویله فرو رفت و جلسه فی‌الفور به هم ریخت. همگی، از پرنده و چرنده، رو به آسایشگاه خود پا به دو گذاشتند. پرندگان به لانه‌های خود پریدند و حیوانات توی کاه و کلش جا گرفتند و در یک آن، بنی حیوانی در مزرعه نبود که نخوابیده باشد.

فصل دوم

سه شب بعد میجر پیر با دلی آرام در عالم خواب از دنیا رفت. جنازه‌اش را در پای باغ دفن کردند.

اوایل ماه مارس بود. طی سه ماه بعد، فعالیتهای زیرزمینی بسیاری صورت گرفت. بعد از سخنان میجر، حیوانات باهوش‌تر مزرعه، به‌چشم تازه‌ای به‌زندگی نگاه می‌کردند. نمی‌دانستند شورشی که میجر پیش‌بینی کرده بود کی پیش می‌آید. اصلاً به فکرشان هم نمی‌رسید که این **شورش** در دوران حیات خودشان پیش بیاید. منتها بدون هیچ شک و شبهه‌ای خود را موظف می‌دانستند که برای آن آماده شوند. طبیعی بود که کار آموزش و سازماندهی بر دوش خوکها بود چون بنا به نظر عموم در هوش و ذکاوت سرآمد حیوانات دیگر بودند. سرآمد آنها دو خوک جوان به‌نامهای اسنوبال و ناپلئون بود که آقای جونز به‌قصد فروش پروارشان می‌کرد. ناپلئون خوک بزرگ و باهیبت برکشایری، تنها خوک برکشایری در مزرعه بود. از زبان‌آوری

بهرهٔ چندانی نداشت، منتها شهره به‌این بود که حرفش را به‌کرسی می‌نشاند. اسنوبال سرزنده‌تر از ناپلئون بود، از زبان‌آوری بهره داشت و در نوآوری از ناپلئون سرتر بود ولی به‌نظر دیگران عمق منش ناپلئون را نداشت. باقی خوکهای نر مزرعه، همگی پرواری بودند. معروفترین آنها خوک خپل کوتاهی به‌نام اسکوییلر بود با گونه‌هایی گرد و چشمانی براق که فرز و چالاک بود و صدای تیزی داشت. در زبان‌آوری رو دست نداشت و موقع بحث در مورد مسأله‌ای پیچیده، شگردش این بود که برای مجاب‌کردن طرف مقابل، خودش را این طرف و آن طرف بیندازد و دمش را تکان بدهد. دیگران در مورد اسکوییلر می‌گفتند می‌تواند شب را روز جلوه دهد.

این سه نفر تعالیم میجر پیر را شرح کردند و به‌نظام فکری کاملی تبدیل کردند و بر آن نام **حیوانیت** گذاشتند. هفته‌ای چند شب، پس از خوابیدن آقای جونز، جلسات سرّی در طویله تشکیل می‌دادند و اصول **حیوانیت** را برای دیگران شرح می‌دادند. در ابتدا جلسات آنها چنان با بلاهت و بی‌علاقگی توأم بود که بیا و ببین. بعضی از حیوانات از وظیفه وفاداری به آقای جونز که به او «ارباب» می‌گفتند دم می‌زدند و یا چرندیاتی از این قبیل می‌بافتند که «آقای جونز به ما غذا می‌دهد، اگر او نبود از گرسنگی تلف می‌شدیم.» دیگران سؤالاتی از این دست مطرح می‌کردند که «چه اهمیتی دارد بعد از ما چه پیش می‌آید؟» یا «اگر این **شورش** به‌هر تقدیر بناست پیش بیاید، دیگر چه فرقی

می‌کنند که به‌خاطر آن کار کنیم یا نه؟» و خوکها خون‌دلها می‌خوردند که به آنها حالی کنند این حرفها با روح **حیوانیت** مغایرت دارد. سؤالهایی که مولی، مادیان سفید، می‌پرسید از سؤالهای دیگر احمقانه‌تر بود. اولین سؤال او از اسنوبال این بود که «بعد از **شورش** باز هم از حبه قند خبری هست؟»

اسنوبال هم با قاطعیت جواب داد: «نه، ما در این مزرعه دم و دستگاهی برای درست‌کردن قند نداریم. تازه، تو دیگر احتیاجی به حبه قند نداری، چون تا دلت بخواهد جو و یونجه داریم.»

مولی پرسید: «یعنی باز هم می‌توانم به یالم روبان ببندم؟»

اسنوبال گفت: «رفیق، این روبانها که دل و دینت را برده نشان بردگی است. به‌نظرت ارزش آن آزادی بیشتر از این روبانها نیست؟»

مولی حرف او را قبول کرد، منتها به نظر می‌رسید که چندان متقاعد نشده است.

خوکها برای خنثی کردن چاخان‌هایی که موزز کلاغ، این‌ور و آن‌ور می‌برد مجبور بودند بیش از پیش تلاش کنند. موزز، دست‌آموز و سوگلی آقای جونز، جاسوس و سخن‌چین بود، منتها سخنور زیرکی هم بود. ادعا می‌کرد از دیار اسرارآمیزی خبر دارد به‌نام **کوه پر از شهد و شکر**[1] که همهٔ حیوانات پس از مرگ به آنجا می‌روند. می‌گفت این دیار فراسوی ابرها در آسمان

---

۱. اشارهٔ طنزآمیز به‌وصف سرزمین کنعان، در **کتاب مقدس**، مبنی بر جاری بودن شیر و شهد در نهرهای آن.

قرار دارد. در **کوه پر از شهد و شکر** هفت روز هفته جمعه است، در تمام طول سال شبدر می‌روید و حبه قند و کیک بزرگ در پرچین‌هایش عمل می‌آید. حیوانات از موزز بدشان می‌آمد چون یک‌بند داستان‌سرایی می‌کرد و دست به سیاه و سفید نمی‌زد، منتها بعضی از آنها به **کوه پر از شهد و شکر** ایمان داشتند و خوکها برای اینکه مجابشان کنند که چنین جایی وجود ندارد، چاره‌ای جز توسل به برهان قاطع نداشتند. دو اسب ارابه‌کش یعنی باکسر و کلوور مریدان پر و پا قرص خوکها بودند. برای این دو خیلی سخت بود که خودشان در مورد چیزی فکر کنند، منتها خوکها را به مرشدی خود که پذیرفتند، هرچه که از دهن آنها درمی‌آمد درسته قورت می‌دادند و با بیانی ساده به حیوانات دیگر منتقل می‌کردند. عضو دایم جلسات سرّی در طویله بودند و رهبری سرود **«وحوش انگلیس»** را که همیشه جلسات با خواندن آن ختم می‌شد، به عهده داشتند.

اما از قرار معلوم، **شورش** خیلی زودتر و آسانتر از آنچه انتظار می‌رفت به وقوع پیوست. با اینکه آقای جونز در گذشته ارباب سختگیری بود، کشاورز قابلی هم به شمار می‌آمد. منتها این اواخر پشت سر هم بد می‌آورد و بعد از پرداخت خسارت مالی در دعوای حقوقی دیگر حسابی دلسرد شده بود و تا خرخره عرق می‌خورد. روزها سر ساعت معین در آشپزخانه روی صندلی لم می‌داد و روزنامه می‌خواند و آبجو می‌خورد و گاه‌گاهی از تکه‌های نانی که در آبجو خیسانده بود به موزز

می‌داد. کارگرهایش تن‌پرور و دغلباز شده بودند. مزارع پر از علف هرز شده بود، ساختمانها نیاز به تعمیر داشت، کسی به فکر پرچین‌ها نبود و جز قوت بخور و نمیر چیزی نصیب حیوانات نمی‌شد.

ماه ژوئن فرا رسید و یونجهٔ خشک آماده درو شده بود. شب نیمه تابستان که مصادف با شنبه‌ای بود، آقای جونز به ولینگدون رفت و در میکدهٔ **شیر سرخ**[1] به قدری عرق خورد که از فرط مستی نتوانست تا ظهر یکشنبه برگردد. کارگرهایش صبح زود گاوها را دوشیده بودند و بعد از آن به شکار خرگوش رفته بودند و به خودشان زحمت غذادادن به حیوانات را نداده بودند. آقای جونز هم که برگشت یکراست روی کاناپه سالن پذیرایی دراز کشید و روزنامهٔ **اخبار جهان**[2] را روی صورتش انداخت و خوابید. بنابراین شب که شد به حیوانات هنوز غذا نداده بودند. بالاخره کاسهٔ صبر حیوانات لبریز شد. یکی از گاوها با شاخش در کاهدانی را شکست و همهٔ حیوانات گرسنه به جان علوفه‌ها افتادند. در این موقع بود که جونز بیدار شد و یک دقیقه بعد با چهار کارگرش شلاق به دست در کاهدانی بودند و چپ و راست شلاق می‌زدند. این کار دیگر از تحمل حیوانات گرسنه گذشته بود. بدون برنامه‌ریزی قبلی، همهٔ حیوانات یک دل و یک جان بر سر شکنجه‌گران خود ریختند. جونز و آدمهایش تا آمدند به خود بجنبند، دیدند در میان شاخ و لگد و جفتک

---

1. Red Lion
2. News of the world

حیوانات گیر کرده‌اند. اوضاع و احوال طوری بود که اختیار بکلی از دستشان دررفته بود. هرگز حیوانات را این‌چنین ندیده بودند و از این قیام ناگهانی آن هم از طرف موجوداتی که همیشه هر طور می‌خواستند با آنها رفتار می‌کردند، آنقدر ترسیده بودند که عقل از کله‌شان پریده بود. بعد از یکی دو دقیقه هم از مقاومت دست کشیدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. یک دقیقه بعد هر پنج نفرشان در جادهٔ ارابه‌رو که به جادهٔ اصلی منتهی می‌شد، پا به فرار گذاشته بودند و حیوانات هم مست از پیروزی، گذاشته بودند دنبالشان.

خانم جونز که از پنجره اتاق خواب شاهد ماجرا بود، باعجله مختصر وسایل شخصی خود را در خُرجین ریخت و دزدکی از راه دیگری فرار کرد. موزز هم که با صدای نکره‌اش قارقار می‌کرد از لانه‌اش بیرون پرید و بال‌بال‌زنان دنبال خانم جونز افتاد. در همین گیرودار حیوانات که جونز و آدمهایش را تا جاده دنبال کرده بودند، دروازهٔ پنج کلونی را پشت سر آنها بستند و به این ترتیب قبل از اینکه متوجه شوند چه پیش آمده، شورش با موفقیت به پایان رسیده بود. جونز را بیرون انداخته بودند و مزرعه مال خودشان شده بود.

چند دقیقهٔ اول، حیوانات باورشان نمی‌شد که چنین طالع بلندی نصیبشان شده است. نخستین کارشان این بود که در قالب تنی واحد دور تا دور مزرعه بتازند، آنچنان که گویی بخواهند خاطرجمع شوند بنی بشری در جایی قایم نشده؛ بعد به تاخت

به ساختمانهای مزرعه برگشتند و آخرین آثار حکومت منفور جونز را از بین بردند. درِ اصطبلی را که ته آخور بود شکستند؛ دهنه‌ها و حلقه‌های بینی و زنجیر سگها را، و همینطور هم تیغ‌های تیزَی که آقای جونز با آنها خوکها و بره‌ها را اخته می‌کرد، به داخل چاه ریختند. هرچه لگام و افسار و چشم‌بند و توبره بود در آتشی انداختند که با زباله در گوشهٔ حیاط علم کرده بودند. بر سر شلاقها هم چنین بلایی آوردند. با دیدن شلاقهایی که در میان شعله‌های آتش جلز و ولز می‌کردند، از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند. اسنوبال هم روبان‌هایی را که معمولاً در موسم بازارِ روز به یال و دم اسبها می‌بستند، در آتش انداخت و گفت:

ـ روبان حکم لباس را دارد که نشان آدمیّت است. اقتضای حیوانات این است که برهنه باشند.

با شنیدن این حرف، باکسر رفت و کلاه حصیری‌اش را که تابستان‌ها برای خلاصی از شرّ مگس بر سر و گوشش می‌گذاشت آورد و با باقی چیزها در آتش انداخت.

طولی نکشید که حیوانات تمام چیزهایی را که یادآور آقای جونز بود از بین بردند. بعد ناپلئون آنها را به‌کاهدانی برد و به هرکدامشان دو برابر جیرهٔ معمول غله داد و به هر سگ هم دو نان قندی داد. بعد سرود **«وحوش انگلیس»** را هفت بار پیاپی از اول تا آخر خواندند و پس از آن رخت و پخت انداختند و برای نخستین بار به عمرشان مزهٔ خواب راحت را چشیدند.

منتها طبق معمول کله سحر بیدار شدند و واقعهٔ بهجت اثری که پیش آمده بود ناگهان به یادشان آمد و جملگی به سوی چراگاه دویدند. کمی پایین‌تر از چراگاه، پشته‌ای بود که تقریباً بر تمام مزرعه مشرف بود. شتابان به بالای پشته رفتند و در روشنایی صبحدم به دور و بر خود نگاه کردند. آری خواب نمی‌دیدند، مزرعه دیگر مال خودشان بود ـــ هرچه که می‌دیدند از آنِ خودشان بود. از سرمستی این فکر دور تا دور پشته ورجه‌ورجه می‌کردند و از فرط خوشحالی با جستهای بزرگ به هوا می‌پریدند. روی شبنم غلت می‌خوردند، دهانشان را با علفهای خوشمزهٔ تابستان پر می‌کردند، با لگد به‌کلوخ‌های زمینِ سیاه می‌زدند و بوی تند آن را استنشاق می‌کردند. بعد به قصد بازرسی، گشتی در مزرعه زدند و با زبان بی‌زبانی به تحسین و بررسی زمین شخم‌زده، یونجه‌زار، باغ، برکه و بیشه پرداختند. گویی تا به حال این چیزها را به عمرشان ندیده بودند و تازه همین حالا هم باورشان نمی‌شد که صاحب این چیزها شده‌اند.

بعد به صف به ساختمان مزرعه برگشتند و در سکوت بیرون در خانه مکث کردند. این خانه هم مال آنها بود منتها وحشت داشتند پا به درون آن بگذارند. با این حال، لحظه‌ای بعد اسنوبال و ناپلئون با فشار شانه در را باز کردند و حیوانات به ستون یک داخل شدند و از ترس اینکه مبادا چیزی را بهم بریزند بااحتیاط کامل قدم برمی‌داشتند. پاورچین پاورچین از این اتاق به آن اتاق

می‌رفتند و اگر حرف می‌زدند صدایشان از پچپچه بالاتر نمی‌رفت و انگشت حیرت بر دهان به زرق و برق باورنکردنی آن دیده دوختند: به تختخوابهایی که بالش روی آنها از پر قو بود، به آینه‌ها و کاناپه و فرش گران‌قیمت و به نیم‌تنهٔ ملکه ویکتوریا که بالای پیش‌بخاریِ اتاق پذیرایی بود. داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند که یکهو متوجه شدند مولی غیبش زده است. چندتایی از حیوانات برگشتند و دیدند که مولی در بهترین اتاق خواب مانده است. تکه روبان آبی‌رنگی را از روی میز توالت خانم جونز برداشته بود و روی شانه‌اش انداخته بود و با ادا و اطوار خودش را در آینه برانداز می‌کرد. حیواناتِ دیگر حسابی به‌او سرکوفت زدند و بیرون رفتند. به‌غیر از چند تکه ران خوکی که در آشپزخانه آویزان بود و برای خاک‌کردن بیرون آوردند و همینطور بشکهٔ آبجو ظرفشوخانه که باکسر با ضربهٔ سمش آن را شکست، دیگر به‌چیزی دست نزدند. درجا هم به‌اتفاق آرا تصویب کردند که خانه را به‌صورت موزه نگهداری کنند و همگی توافق کردند که حیوان جماعت هرگز در آن زندگی نکند.

پس از اینکه حیوانات ناشتایی خوردند، اسنوبال و ناپلئون دوباره آنها را جمع کردند.

اسنوبال گفت: «رفقا، ساعت شش و نیم است و روز درازی در پیش داریم. امروز دست به‌کار می‌شویم و یونجه را درو می‌کنیم. منتها موضوع دیگری هست که باید ابتدا به‌آن بپردازیم.»

خوکها حالا فاش کردند که طی سه ماه گذشته از روی کتاب املای کهنهٔ بچه‌های آقای جونز که در آت و آشغالها انداخته بودند، خواندن و نوشتن را یاد گرفته‌اند. ناپلئون دستور داد سطل رنگهای سیاه و سفید را بیاورند و به سمت دروازه پنج کلونی که به جادهٔ اصلی منتهی می‌شد به راه افتاد. بعد اسنوبال که از همه خوش‌خط‌تر بود قلم‌مویی را با بندهای انگشت پاچه‌اش گرفت و **مزرعه اربابی** را از کلون بالایی در قلم گرفت و به جای آن نوشت **مزرعهٔ حیوانات**. قرار شد که نام مزرعه منبعد این باشد. بعد حیوانات به ساختمان مزرعه برگشتند و این بار اسنوبال و ناپلئون دنبال نردبان فرستادند و آن را به دیوار طویلهٔ بزرگ تکیه دادند و گفتند که خوکها با مطالعاتی که طی سه ماه گذشته انجام داده‌اند موفق شده‌اند اصول **حیوانیّت** را در **هفت فرمان** خلاصه کنند. حالا وقت آن رسیده است که این **هفت فرمان** بر دیوار حک شود. این **هفت فرمان** قانون لایتغیری را به‌وجود می‌آورد که جملگی چرندگان و پرندگانِ **مزرعهٔ حیوانات** از این پس لازم بود مطابق آن زندگی کنند. اسنوبال با کمی دردسر از نردبان بالا رفت، چون حفظ تعادل بر روی نردبان برای خوک آسان نیست، و مشغول کار شد. اسکوییلر هم چند پله پایین‌تر، سطل رنگ را برایش نگه داشته بود. **هفت فرمان** را روی دیوار قیراندود نوشتند. حروف آن به قدری سفید و بزرگ بود که از فاصله سی متری هم خوانا بود و به این قرار بود:

هفت فرمان

۱. بر دو پا رونده دشمن است.
۲. بر چهار پا رونده و یا بال‌دار دوست است.
۳. هیچ حیَوانی نباید لباس بر تن کند.
۴. هیچ حیوانی نباید بر تخت بخوابد.
۵. هیچ حیوانی نباید خمر بنوشد.
۶. هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکشد.
۷. همهٔ حیوانات برابرند.

هفت فرمان به‌خطی خوش بود و جز اینکه «دوست» به صورت «دوتس» و یکی از «سین»ها اشتباهاً «صاد» شده بود، املای باقی کلمات صحیح بود. اسنوبال برای اینکه دیگران هم مستفیض شوند، **هفت فرمان** را به‌صدای بلند خواند. همهٔ حیوانات با تکان‌دادن سر، موافقت کامل خود را اعلام کردند و آنها که باهوش‌تر بودند درجا به‌حفظ‌کردن **هفت فرمان** پرداختند.

اسنوبال قلم‌موی رنگ را زمین انداخت و گفت: «رفقا، پیش به‌سوی یونجه‌زار! بیایید پیمان ببندیم کار درویدن را خیلی سریع‌تر از جونز و آدمهایش به‌انجام برسانیم.»

اما در این هنگام، سه ماده گاوی که از ساعتی پیش بی‌قرار بودند ماغ بلندی کشیدند. بیست‌وچهار ساعت بود که شیرشان را ندوشیده بودند و کم مانده بود پستانهاشان بترکد. خوکها کمی فکر کردند و بعد فرستادند دنبال سطل و تقریباً با موفقیت گاوها

را دوشیدند چون پاچه‌هایشان باب این کار بود[۱]. به زودی پنج سطل شیر کف‌کردهٔ خامه‌دار به دست آمد که خیلی از حیوانات با ولع فراوان به آن نگاه می‌کردند.

یکی پرسید: «بر سر این همه شیر چه می‌آید؟»

یکی از مرغها گفت: «جونز بعضی وقتها کمی از این شیر را با نوالهٔ ما مخلوط می‌کرد.»

ناپلئون جلو سطل‌ها ایستاد و به‌بانگ بلند گفت: «رفقا، بی‌خیال شیر باشید، بعداً برایش فکری می‌کنیم. برداشت محصول مهمتر است. رفیق اسنوبال شما را راهنمایی می‌کند. من هم چند دقیقه دیگر به‌دنبال شما می‌آیم. رفقا، به پیش! یونجه معطل درو مانده است.»

به این ترتیب، حیوانات دسته‌جمعی راه یونجه‌زار را در پیش گرفتند و بنای درویدن گذاشتند اما سر شب که برگشتند دیدند اثری از شیر نیست که نیست.

---

۱. قیاس کنید با عمل اسبهای سخنگو، در **سفرهای گالیور**، که گاو می‌دوشند.

فصل سوم

برای جمع‌آوری و انبار یونجه آنقدر خون دل خوردند و عرق ریختند که نگو و نپرس! منتها زحمات آنها بالاخره به بار نشست چرا که برداشت محصول خیلی موفق‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کردند.

کار برداشت گاهی اوقات شاق بود؛ ابزار کشاورزی را برای استفاده انسان طراحی کرده بودند نه حیوان. این یکی هم دیگر قوز بالا قوز بود که حیوانات نمی‌توانستند ابزاری را بکار ببرند که لازمهٔ استفاده از آنها ایستادن روی دو پای عقب بود. ولی خوکها به سبب هوش فراوان برای هر مشکلی که پیش می‌آمد چاره‌ای می‌اندیشیدند. و اما از اسبها بگوییم که وجب به وجب مزرعه را می‌شناختند و در واقع خیلی بهتر از جونز و آدمهایش از پس درو و شخم‌زدن برمی‌آمدند. راستش خوکها کاری جز راهنمایی و نظارت بر کار دیگران نداشتند. چون معرفتشان بر دیگران می‌چربید طبیعی بود که نقش رهبری را به عهده بگیرند.

باکسر و کلوور، خیش به خود می‌بستند (البته این روزها دیگر نیازی به دهنه و افسار نبود) و بعد آهسته و پیوسته دور تا دور مزرعه را می‌گشتند و خوکی هم پشت سرشان راه می‌رفت و هر جا لازم بود صدا می‌زد: «هی رفیق» یا «هش رفیق». همهٔ حیوانات از گنده‌گنده‌هایش گرفته تا ریزه‌میزه‌های فسقلی برای جابه‌جایی و جمع‌آوری علوفه حسابی تن به‌کار می‌دادند. تازه، اردکها و مرغها هم از بام تا شام زیر آفتاب این طرف و آن طرف می‌رفتند و با خون دل، خرده‌های یونجه را به‌نوک می‌گرفتند. دست آخر کار برداشت را دو روز زودتر از زمانی تمام کردند که جونز و آدمهایش صرف این کار می‌کردند. وانگهی، هیچوقت از مزرعه چنین محصولی برداشت نشده بود. تو بگو پوشی هم هدر نرفت. چون مرغها و اردکها با چشمهای تیزشان آخرین ساقه‌ها را هم جمع کرده بودند و هیچ حیوانی به‌محصول ناخنک نزده بود.

سراسر تابستان کارهای مزرعه مثل ساعت پیش می‌رفت. حیوانات با دمشان گردو می‌شکستند، چون امکان خوشبختی در تصورشان هم نمی‌گنجید. هر لقمهٔ غذا به دهانشان بسیار مزه می‌داد، چون حالا دیگر این غذا واقعاً غذای خودشان بود، به‌دست خودشان و برای خودشان تهیه کرده بودند و ارباب ناخن‌خشکی برایشان جیره‌بندی نکرده بود. با رفتن آدمیزاد نالایق و طفیلی، خورد و خوراک بیشتری نصیبشان می‌شد. تازه با اینکه چندان هم کارکشته نبودند، اوقات فراغتشان هم بیشتر

شده بود. البته با مشکلات زیادی هم دست و پنجه نرم می‌کردند ـ مثلاً آخرای سال، بعد از برداشت غله، چون ماشین خرمنکوب نداشتند به شیوهٔ قدیم، ذرت را لگدمال می‌کردند و بعد پوستش را با فوت‌کردن جدا می‌کردند ـ منتها هوش و ذکاوت خوکها و قدرت فوق‌العادهٔ باکسر، همیشه به داد آنها می‌رسید. باکسر مایهٔ اعجاب همگان بود. زمان جونز هم زیاد کار می‌کرد منتها حالا انگار سه اسب بود در ظاهر یک اسب. روزها می‌شد که تمام کار مزرعه روی شانه‌های پرقدرت او بود. از بام تا شام هی می‌کشید و هل می‌داد و در جایی هم که کار از دشواری رو دست نداشت، تا بگویی چه، حاضر می‌شد. با یکی از جوجه‌خروسها قرارمدار گذاشته بود که صبحها نیم ساعت زودتر از دیگران بیدارش کند؛ و پیش از شروع کار معمول هرروزه، اگر کاری به‌نظرش ضروری‌تر می‌آمد، بی هیچ چشمداشتی روی آن مایه می‌گذاشت. هر وقت کار گیر می‌کرد در جواب می‌گفت: «من بیشتر کار می‌کنم!» و این جواب راکرده بود رهنمون خودش.

منتها هر حیوانی به اندازهٔ ظرفیت خودش کار می‌کرد[1]. مثلاً مرغها و اردکها موقع درو از دانه‌هایی که این‌ور و آن‌ور ریخته بود به اندازهٔ پنج سبد ذرت جمع کردند و نگذاشتند از بین برود. نه کسی دزدی می‌کرد و نه کسی دربارهٔ جیرهٔ غذایش غر می‌زد.

---

۱. قیاس کنید با گفتهٔ مارکس: از هرکس مطابق تواناییهایش، به هرکس مطابق نیازهایش.

دیگر به جان هم افتادن و گازگرفتن و حسادت که جلوه‌های معمول زندگی در دوران قدیم بود، بگویی نگویی ناپدید شده بود. هیچ حیوانی یا تقریباً هیچ حیوانی از زیر کار شانه خالی نمی‌کرد. راستش مولی صبحها در برخاستن از خواب تنبلی می‌کرد و همیشه به این بهانه که سنگی در سمش فرو رفته زود از زیر کار درمی‌رفت. کارهای گربه هم عجیب و غریب بود. خیلی زود معلوم شد وقتی که کار هست گربه جیم می‌شود. ساعتها غیبش می‌زد و بعد موقع غذا یا شبها بعد از اتمام کار دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد و اصلاً هم به روی مبارک خودش نمی‌آورد. منتها همیشه خدا چنان عذر و بهانه‌های بی‌بدیلی می‌آورد و چنان رقت‌انگیز خرخر می‌کرد که کسی در حسن نیتش شک نمی‌کرد. بنجامین الاغه، بعد از شورش انگار چندان عوض نشده بود. وظایفش را با همان کله شقی و کندی دوران جونز انجام می‌داد، از زیر کار درنمی‌رفت و هیچوقت هم برای کار اضافی پا پیش نمی‌گذاشت. در مورد شورش و نتایج آن اظهار نظری نمی‌کرد. اگر از او می‌پرسیدند حالا بهتر است یا زمان جونز، فقط می‌گفت: «خر جماعت عمرش دراز است. می‌گویید نه، خر مرده‌ای را نشانم بدهید.» و حیوانات مجبور بودند به همین پاسخ سربسته اکتفا کنند.

یکشنبه‌ها کار و بار تعطیل بود. صبحانه را یک ساعت دیرتر می‌خوردند و بعد از صبحانه هم بی‌بروبرگرد مراسمی را برگزار می‌کردند. اول مراسم برافراشتن پرچم بود. اسنوبال بر روی

سفره سبز و کهنهٔ خانم جونز که از اصطبل پیدا کرده بود، سم و شاخی به‌رنگ سفید کشیده بود. مراسم برافراشتن پرچم هر یکشنبه صبح در باغ خانهٔ اربابی برگزار می‌شد. رنگ پرچم سبز بود و اسنوبال می‌گفت سبز نشان مزارع سرسبز انگلیس و سم و شاخ هم رمز جمهوری آیندهٔ حیوانات است که بعد از انقراض محتوم نژاد بشر پدید می‌آید. بعد از برافراشتن پرچم همهٔ حیوانات دسته‌جمعی برای انجمنی که به‌آن جلسه می‌گفتند، به‌طویلهٔ بزرگ می‌رفتند. در این جلسه برای هفتهٔ بعد برنامه‌ریزی می‌شد و مصوّباتی مطرح می‌کردند و به‌بحث می‌گذاشتند. همیشهٔ خدا خوکها بودند که مصوّبات را مطرح می‌کردند. بقیهٔ حیوانات راه و رسم رأی‌دادن را بلد بودند ولی مصوّبه‌ای به ذهنشان نمی‌رسید. اسنوبال و ناپلئون تا اینجای کار در مباحثات از همه فعالتر بودند. منتها حیوانات دیگر متوجه شدند که این دو هیچوقت با هم اتفاق نظر ندارند: هر زمان که یکی از آنها نظری می‌داد، دیگری نظر او را رد می‌کرد. حتی وقتی تصمیم گرفتند چمنزار کوچک پشت باغ را به‌حیوانات ازکارافتاده اختصاص دهند ــ که جای اعتراضی هم نداشت ــ در مورد تعیین سن و سال دقیق بازنشستگی برای هر گروه از حیوانات، جر و بحثی بین آنها درگرفت که آن سرش ناپیدا بود. جلسه، طبق روال، با خواندن سِرود «وحوش انگلیس» خاتمه می‌یافت و بعد از ظهر مختص تفریح بود.

خوکها اصطبل را قرارگاه خود کرده بودند و شبها در آنجا از

روی کتابهایی که از خانه می‌آوردند، آهنگری و نجّاری و فنون به دردبخور دیگر را یاد می‌گرفتند. کار دیگر اسنوبال این بود که حیوانات را به دسته‌هایی تقسیم کند که خودش آن را **کمیته‌های حیوانات** می‌نامید و در این کار خستگی نمی‌شناخت. او علاوه بر تأسیس کلاسهای خواندن و نوشتن، **کمیتهٔ تولید تخم‌مرغ** برای مرغها، **اتحادیهٔ دُم‌پاکان** برای گاوها، **کمیتهٔ بازآموزی رفقای غیراهلی** (که هدف از تشکیل آن اهلی‌کردن خرگوشها و موشها بود) و **نهضت پشم سفیدتر** برای گوسفندان و کمیته‌های جورواجور دیگری ترتیب داد. رویهمرفته هیچیک از طرحهایش راه به‌جایی نبرد. هرچه سعی کردند حیوانات غیراهلی را رام کنند فایده نداشت که نداشت. رفتار موشها و خرگوشها از قبل هم بدتر شد و با دست و دل بازی هم که با آنها رفتار می‌کردند، پررو می‌شدند. گربه عضو **کمیتهٔ بازآموزی** شد و مدتی هم شور و حرارت فراوانی از خود نشان می‌داد. روزی از روزها او را دیده بودند که بر بام نشسته و با تعدادی گنجشک که دستش به آنها نمی‌رسید صحبت می‌کند. به آنها می‌گفت حالا دیگر همهٔ حیوانات با هم رفیق‌اند و هر گنجشکی که دلش بخواهد می‌تواند بیاید و روی پنجهٔ من بنشیند. منتها گنجشکها دم به تله نمی‌دادند.

با این حال کلاسهای خواندن و نوشتن خیلی خوب پیش می‌رفت. پاییز که شد دیگر تقریباً همهٔ حیوانات مزرعه نیمچه سوادی داشتند.

خوکها که دیگر کاملاً خوب می‌خواندند و می‌نوشتند. سگها نسبتاً خوب می‌خواندند منتها به خواندن چیز دیگری جز هفت فرمان علاقه نشان نمی‌دادند. موریل بُزی بهتر از سگها می‌خواند و گهگاهی تکه روزنامه‌های باطله را که از زباله‌ها پیدا می‌کرد شبانگاهان برای دیگران می‌خواند. بنجامین هم به اندازهٔ خوکها سواد خواندن داشت منتها هیچ وقت استعدادش را بکار نمی‌گرفت. می‌گفت تا آنجا که می‌دانم هیچ چیزی ارزش خواندن ندارد. کلوور تمام حروف الفبا را یاد گرفته بود ولی نمی‌توانست آنها را با هم جفت و جور کند. باکسر به حرف «ت» که می‌رسید گیر می‌کرد. با سمهای بزرگش آ ب پ ت را روی خاک می‌نوشت و بعد با گوشهای خوابیده زل می‌زد به حروف و گاه‌گداری هم موهای کاکلش را تکان می‌داد و هرچقدر زور می‌زد که حرف بعدی یادش بیاید فایده نداشت که نداشت. راستش چند باری ث ج چ ح را هم یاد گرفته بود ولی همان موقع که با هزار زحمت آنها را یاد می‌گرفت معلوم شد که آ ب پ ت را فراموش کرده است. آخر کار هم تصمیم گرفت به همان چهار حرف اول اکتفا کند و برای اینکه مبادا همین چهار حرف را هم فراموش کند روزی یکی دو بار آنها را می‌نوشت. مولی جز چهار حرف اسمش زیر بار یاد گرفتن حروف دیگر نمی‌رفت. حروف اسمش را خیلی تمیز با تکه‌های چوب درست می‌کرد با یکی دو گل تزئینش می‌کرد و دور و برش می‌گشت و به‌به و چه‌چه راه می‌انداخت.

باقی حیوانات مزرعه سر حرف آ درجا می‌زدند. تازه معلوم شد که حیوانات کودن مزرعه مثل گوسفندها و مرغها و اردکها حتی نتوانسته بودند هفت فرمان را هم از بر کنند. اسنوبال بعد از یک عالمه فکرکردن گفت که همان **هفت فرمان** را به صورت کلمات قصار «چهار پا خوب، دو پا بد» درآورده‌ام. می‌گفت این کلمات قصار اصول اساسی **حیوانیّت** را دربر دارد. هرکس که آن را خوب یاد گرفته باشد، از گزند انسان دو پا در امان می‌ماند. اولش پرندگان اعتراض کردند چون خود آنها هم به نظرشان دو پا داشتند منتها اسنوبال به آنها ثابت کرد که اینطور نیست.

اسنوبال می‌گفت: «رفقا، بال عضوی است برای سیطره دیگران. بنابراین بال همان کار پا را می‌کند. فرق ممیزهٔ انسان و حیوان این است که انسان دست دارد، وسیله‌ای که همهٔ فتنه‌هایش زیر سر آن است.»

پرندگان از حرفهای غلنبه سلنبهٔ او چیزی دستگیرشان نشد منتها به توضیحات او تن دادند، و همهٔ حیوانات طبقهٔ پایین برای از بر کردن کلمات قصار جدید دست به‌کار شدند. **چهار پا خوب، دو پا بد** را بر دیوار طویله بالای **هفت فرمان** و با حروفی درشت‌تر از آن نوشتند. وقتی که همه آن را از بر کردند، گوسفندان یواش یواش به این کلمات قصار دل بستند و بیشتر اوقات که در مزرعه نشخوار می‌کردند هم‌صدا با هم بع‌بع می‌کردند: «چهار پا خوب، دو پا بد! چهار پا خوب، دو پا بد!» ساعتها پیاپی آن را می‌خواندند و اصلاً هم خسته نمی‌شدند.

ناپلئون از کمیته‌های اسنوبال خوشش نمی‌آمد. به‌نظر او تعلیم جوانها مهمتر از کارهایی بود که برای بزرگترها انجام می‌دادند. از قضا تازه محصول را جمع‌آوری کرده بودند که جسی و بلوبل نُه تولهٔ تپل زاییدند. همینکه توله سگها را از شیر گرفتند، ناپلئون آنها را از مادرهایشان گرفت. می‌گفت من خودم مسئولیت تعلیم آنها را به‌عهده می‌گیرم. ناپلئون توله سگها را به بالاخانه‌ای برد که دست کسی به آنها نمی‌رسید مگر اینکه با نردبانی از انباری ساز و برگ به آنجا برود، تازه به‌قدری هم در پرده نگهشان داشت که چرندگان و پرندگان دیگر به‌زودی وجودشان را از یاد بردند.

به‌زودی راز ناپدید شدن شیر برملا شد: هر روز آن را با نوالهٔ خوکها مخلوط می‌کردند. سیبهای زودرس داشت می‌رسید و چمنهای باغ از سیبهای پادرختی پوشیده شده بود. راستش را بخواهید حیوانات دلشان خوش بود که سیبها به‌طور مساوی بین همه تقسیم می‌شود. اما روزی از روزها دستور آمد که همهٔ سیبهای پادرختی را باید جمع‌آوری کنند و برای استفادهٔ خوکها به‌انباری ساز و برگ ببرند. با شنیدن این دستور حیوانات غرولندی کردند ولی چه فایده، همهٔ خوکها حتی اسنوبال و ناپلئون هم بر این موضوع توافق کامل داشتند. اسکوییلر مأمور شد که موضوع را یکجورهایی ماستمالی کند و به‌بانگ بلند خطاب به حیوانات گفت:

«رفقا، مبادا خیال کنید که ما خوکها این کار را از روی

خودخواهی و نازپروردگی می‌کنیم. راستش خیلی از ما خوکها از سیب و شیر خوشمان نمی‌آید. خود من که حالم از آن بهم می‌خورد. این جور چیزها را فقط و فقط برای این می‌خوریم که صحیح و سالم بمانیم. رفقا، دانشمندان ثابت کرده‌اند که شیر و سیب همهٔ مواد مورد نیاز برای سلامتی خوک را دارد. ما خوکها با مغزمان کار می‌کنیم. همهٔ وظیفهٔ اداره و مدیریت مزرعه بر دوش ماست. شب و روز مواظب خیر و صلاح شماییم. فقط محض خاطر شماست که شیر و سیب می‌خوریم. می‌دانید اگر از انجام وظایفمان کوتاهی کنیم چه می‌شود؟ جونز برمی‌گردد! بله رفقا، مطمئن باشید که جونز برمی‌گردد.» اسکوییلر که این طرف و آن طرف می‌پرید و دمش را تکان می‌داد، با صدای بلند گفت: «حتم دارم هیچ‌کدام از شما چشم دیدن جونز را ندارد.»

اگر فقط یک چیز بود که حیوانات در مورد آن شک و شبهه‌ای نداشتند این بود که نمی‌خواستند جونز برگردد. وقتی موضوع را اینطور به خوردشان دادند دیگر جای بحث نماند. اهمیت حفظ سلامتی خوکها هم که مثل روز روشن بود. پس توافق کردند که بدون چون و چرا شیر و سیبهای پادرختی و همینطور سرسبد سیبهای رسیده را فقط و فقط برای خوکها انبار کنند.

فصل چهارم

تا اواخر تابستان آوازهٔ **مزرعهٔ حیوانات** نیمی از کشور را فرا گرفته بود. اسنوبال و ناپلئون هر روز دسته دسته کبوتران را مأمور می‌کردند که با حیوانات مزارع مجاور قاطی شوند و داستان **شورش** را برایشان تعریف کنند و سرود **«وحوش انگلیس»** را به آنها تعلیم دهند.

آقای جونز در این مدت بیشتر وقت خود را در میکدهٔ **شیرسرخ** در ولینگدون می‌گذراند و اگر کسی پیدا می‌شد که پای درد دلهایش بنشیند، بنای گله و شکایت را می‌گذاشت و می‌گفت یک مشت حیوان بی سر و پا مرا از ملک شخصی‌ام بیرون انداخته‌اند. کشاورزان دیگر، اولش جز اینکه با او همدردی کنند کمک دیگری از دستشان برنمی‌آمد. هرکدام از آنها ته‌ته‌های دلش از خود می‌پرسید ببینم می‌توانم از بدبختی جونز به نفع خودم استفاده کنم. جای خوشبختی بود که میانهٔ مالکین دو مزرعهٔ مجاور **مزرعهٔ حیوانات** همیشهٔ خدا شکرآب

بود. یکی از آن دو مزرعه به نام فاکس‌وود[1] مزرعهٔ قدیمی بزرگی بود که زیاد به آن رسیدگی نمی‌کردند و قسمت وسیعی از آن پوشیده بود از درختان جنگلی. چمنزارهایش خراب شده بود و پرچین‌هایش هم از ریخت افتاده بود. مالک آن، آقای پیل کینگتون، کشاورز شهری شدهٔ ولنگاری بود که بیشتر اوقات خود را به‌مناسبت فصل به‌ماهیگیری یا شکار می‌گذراند. مزرعهٔ دیگر به نام پینچ‌فیلد[2] کوچکتر بود و توجه بیشتری به آن می‌شد. مالک آن، آقای فردریک نامی بود قلتشن که همیشهٔ خدا سر و کارش با دادگاه بود و به‌انجام معامله‌های کلان معروف بود. این دو چشم دیدن همدیگر را نداشتند. تازه در جایی که پای حمایت از منافعشان هم در میان بود آبشان توی یک جوی نمی‌رفت.

با این وجود، هر دوی آنها را ماجرای **مزرعهٔ حیوانات** حسابی هراسان کرده بود و تمام هم و غمشان این شده بود که نگذارند حیواناتِ خودشان از این ماجرا بوی چندانی ببرند.

---

۱. بخش اول این اسم Foxwood بر حیله‌گری دلالت می‌کند خاصه اینکه مالک این مزرعه، پیل کینگتون Pilkington (که احتمالاً نمودگار وینستون چرچیل است) آدمی محیل است و به اصطلاح عامیانه دیگران را می‌دوشد. به این معنی که بخش اول نام او ــ Pilk ــ متضمن bilk (آب‌زیرکاه) و milk (دوشیدن [دیگران]، بهره‌کشی) است.

۲. بخش اول Pinchfield یعنی pinch = ناخنک زدن، که دلالت دارد بر دزدی مالک آن آقای فردریک (نمودگار فردریک کبیر، بنیانگذار حکومت نظامی پروس) از زمین دیگران.

اوایل، حدیث ادارهٔ مزرعه به دست مشتی حیوان را با پوزخند برگزار می‌کردند و می‌گفتند این غائله هرقدر هم دوام بیاورد به دو هفته نمی‌کشد. همه جا جار می‌زدند که حیوانات **مزرعهٔ اربابی** (اصرار داشتند آن را **مزرعهٔ اربابی** بنامند و اسم **مزرعهٔ حیوانات** را نمی‌توانستند تحمل کنند) به جان هم افتاده‌اند و به زودی از گرسنگی تلف می‌شوند. ولی وقتی مدتی گذشت و از قرار معلوم حیوانات از گرسنگی تلف نشدند لحن خودشان را عوض کردند و گفتند که سر تا پای مزرعهٔ حیوانات را جنایت فرا گرفته است. شایع شده بود که حیوانات آنجا همجنس‌خواری می‌کنند، یکدیگر را با نعل گداخته شکنجه می‌دهند و ماده‌هایشان اشتراکی است. فردریک و پیل کینگتون می‌گفتند این هم آخر و عاقبت سرپیچی از ناموس طبیعت است.

با این حال این قصه‌ها را کسی تمام و کمال باور نمی‌کرد. منتها شایعاتی در مورد مزرعهٔ عجیبی که حیواناتش انسانها را بیرون کرده‌اند و خودشان آن را اداره می‌کنند به شکلهای مبهم و تحریف‌شده همچنان نقل مجالس بود. سرتاسر آن سال موجی از شورش تمام آن نواحی را فراگرفت. گاوهای نر که همیشه رام بودند یکهو وحشی شدند. گوسفندان پرچین‌ها را خراب کردند و به جان شبدرها افتادند. ماده گاوها با لگد سطل‌ها را چپه کردند و اسبها دیگر در حصارشان نمی‌ماندند و سوار خود را به زمین می‌زدند. از همه مهمتر، آوازهٔ آهنگ و حتی چند کلمه‌ای از

سرود **«وحوش انگلیس»** همه جا پیچیده بود. آدمها سرود را که می‌شنیدند، به رغم تظاهر به مضحک انگاشتن آن، نمی‌توانستند جلو خشم خود را بگیرند و می‌گفتند مانده‌ایم حیران که چطور حتی یک مشت حیوان حاضر شده‌اند تن به خواندن چنین شروِوری بدهند. هر حیوانی را که در حال خواندن سرود می‌دیدند درجا شلاق می‌زدند. اما هر کاری می‌کردند که جلو خواندن سرود را بگیرند فایده نداشت که نداشت. علاوه بر توکاها که روی پرچین آن را چهچهه می‌زدند و کبوتران که بر نارون‌بن بغ‌بغویش می‌کردند، در صدای چکش آهنگرها و طنین ناقوس کلیسا هم رخنه کرده بود. انسانها با شنیدن سرود که خبر از آیندهٔ شوم آنها می‌داد بر خود می‌لرزیدند.

اوایل اکتبر بود که پس از درویدن و کپه‌کردن غله، و خرمن‌کوبی قسمتی از آن یک‌مرتبه دسته‌ای کبوتر در هوا چرخی می‌زدند و با شر و شور در حیاط **مزرعهٔ حیوانات** فرود آمدند. جونز و آدمهایش به همراه شش نفر از مزرعهٔ فاکس‌وود و پینچ‌فیلد از دروازه پنج کلونی وارد شده بودند و از مسیر ارابه‌رو به طرف مزرعه می‌آمدند. همه آنها غیر از جونز که تفنگ به‌دست پیشاپیش همه می‌آمد چوب و چماق داشتند. معلوم بود که قصد دارند دوباره مزرعه را به چنگ خودشان درآورند.

حیوانات از مدتها قبل انتظار چنین واقعه‌ای را داشتند. بنابراین تمام پیش‌بینی‌های لازم به‌عمل آمده بود. اسنوبال که کتاب قدیمی مبارزات ژولیوس سزار را از خانه پیدا کرده و

خوانده بود، عهده‌دار عملیات دفاعی شد. پشت سر هم دستور می‌داد و یکی دو دقیقه‌ای نگذشت که هر حیوانی در پست خود قرار گرفته بود.

به محض اینکه آدمها به خانه نزدیک شدند، اسنوبال دستور اولین حمله را صادر کرد. همهٔ کبوترها که سی‌وپنج‌تایی می‌شدند بالای سر آدمها به پرواز درآمدند و فضله‌شان را بر سر آنها ریختند. در همین حیص و بیص که آدمها در فکر خلاص شدن از معرکه بودند غازها که پشت پرچین‌ها مخفی شده بودند به طرف آنها حمله کردند و نوکهای جانانه‌ای به ساق پای آدمها زدند. این عملیات فقط در حکم ایجاد بلوا و آشوب بود. آدمها خیلی راحت با چوب و چماق از شر غازها خلاص شدند. در این لحظه اسنوبال فرمان دومین حمله را صادر کرد. موریل و بنجامین و همهٔ گوسفندان و اسنوبال که پیشاپیش آنها بود به طرف آدمها یورش بردند و شاخ و لگد بود که از هر طرف نثارشان می‌کردند. بنجامین هم پشتش را کرده بود و با سمهای کوچکش جفتک می‌انداخت. این بار هم آدمها با چوبدستی‌ها و کفشهای میخدارشان از پس آنها برآمدند. یکهو همهٔ حیوانات با نفیر اسنوبال که علامت عقب‌نشینی بود برگشتند و به سمت حیاط فرار کردند.

آدمها فریاد پیروزی سردادند. همانطور که فکرش را کرده بودند، دشمنان خود را در حال فرار می‌دیدند و بنابراین خودشان هم به دنبال آنها افتادند. این همان چیزی بود که

اسنوبال منتظرش بود. همین‌که آدمها وارد حیاط شدند، سه اسب و سه ماده‌گاو و بقیهٔ خوکها که در گاودانی در کمین نشسته بودند یکهو پشت سر آنها سبز شدند و راه را بر آنها بستند. اسنوبال فرمان حمله داد و خودش یکراست به‌طرف جونز یورش برد. جونز با دیدن او تفنگش را بالا آورد و تیری درکرد، ساچمه‌ها پشت اسنوبال را خراش داد و یکی از گوسفندها نعشش به‌زمین افتاد. اسنوبال بدون معطلی هیکل گنده‌اش را روی پاهای جونز انداخت. جونز روی پهن‌ها افتاد و تفنگ از دستش دررفت. منظرهٔ باکسر دیگر از همه خوفناکتر بود: روی دو پای عقبش بلند شده بود و مانند اسب نری با سمهای بزرگ نعل‌دارش بر سر و روی آدمها می‌کوفت. اولین ضربه‌اش بر جمجمهٔ شاگرد مهتری از مزرعهٔ فاکس‌وود اصابت کرد و او نعش و کالنعش در گل افتاد. با دیدن این صحنه چند نفری چوب و چماق‌ها را به زمین انداختند و زدند بچاک. ترس برشان داشته بود. لحظه‌ای نگذشت که همهٔ حیوانات دورادور حیاط افتاده بودند دنبالشان. شاخ و لگد و دندان بود که آدمها از هر طرف نوش‌جان می‌کردند. در سراسر مزرعه هیچ حیوانی نبود که به شیوهٔ خاص خودش از آنها انتقام نگرفته باشد. حتی گربه هم یکهو از روی بام بر شانهٔ گاوچرانی پرید و پنجولی به‌گردنش کشید و نعره گاوچران به هوا بلند شد. آدمها که لحظه‌ای میدانگاه را خالی دیدند با خوشحالی فلنگ را بستند و به‌طرف جاده اصلی پا به‌فرار گذاشتند. خلاصه هنوز پنج دقیقه‌ای از هجوم

آدمها نگذشته بود که خوار و خفیف عقب‌نشینی کردند و از همان راهی که آمده بودند برگشتند و دسته‌ای غاز هم قات‌قات‌کنان دنبالشان افتاده بودند و ساق پای‌شان را نوک می‌زدند.

همهٔ آدمها رفته بودند جز یکی. در پشت حیاط باکسر با سمهایش سعی می‌کرد شاگرد مهتر راکه با صورت در گل افتاده بود برگرداند ولی پسرک تکان از تکان نمی‌خورد.

باکسر غمزده گفت: «مرده است، نمی‌خواستم بکشمش. یادم رفته بود نعل آهنین دارم. کی باور می‌کند که عمداً این کار را نکرده‌ام؟»

اسنوبال که هنوز از جراحتش خون می‌چکید، فریاد زد: «رفیق، احساساتی نشو، جنگ جنگ است. آدمیزاد جماعت آن که مرده باشد به دردبخور است.»

باکسر باز هم گفت: «هوای گرفتن جان دیگران، ولو جان آدمیزاد، در سرم نیست.» و چشمهایش پر از اشک شد.

یکی گفت: «ای وای مولی کجاست؟»

راستش مولی غیبش زده‌بود. لحظه‌ای ترس جانشان را گرفت. ترسشان از این بود که مبادا آدمها بلایی بر سرش آورده باشند یا او را با خودشان برده باشند. آخرسر او را در آخور پیدا کردند، به محض شلیک تفنگ جیم شده بود و از ترس سرش را در یونجه‌ها مخفی کرده بود. حیوانات بعد از اینکه مولی را پیدا کردند برگشتند و فهمیدند که شاگرد مهتر که درواقع فقط

بیهوش شده بود حالش جا آمده و زده است بچاک.

حالا حیوانات که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند، دور هم جمع شدند و هرکدام با صدای بلند بنا کرد به‌برشمردن هنرنمایی خودش در جنگ. بدون مقدمه مراسم جشن پیروزی را برگزار کردند. پرچم برافراشتند و سرود «**وحوش انگلیس**» را چند باری خواندند. بعد از آن برای گوسفند مقتول مراسم تشییع جنازه به‌جا آوردند و بوته خاری بر روی قبرش کاشتند. اسنوبال در کنار قبر او سخنرانی کوتاهی ایراد کرد و ضمن آن تأکید کرد که در صورت لزوم همهٔ حیوانات باید برای **مزرعهٔ حیوانات** آمادهٔ جانفشانی باشند.

همه به‌اتفاق آرا تصمیم گرفتند حمایل نظامی، منقوش به«**نشان درجهٔ یک قهرمانی**» پدید بیاورند، که همانجا و همانوقت به‌اسنوبال و باکسر اعطا کردند. این حمایل عبارت بود از مدال برنجینی که قرار شد روزهای یکشنبه و ایام تعطیل به‌گردن بیاویزند (راستش این مدالها یراق کهنهٔ اسب بود که توی انباری ساز و برگ یافته بودند. «**نشان درجهٔ دو قهرمانی**» را هم در غیاب گوسفند مقتول به‌او اعطا کردند.

برای انتخاب نام جنگ بحث بسیاری درگرفت. چون کمینگاه حیوانات گاودانی بود و از همانجا هم یوَرش برده بودند، دستِ آخر اسم جنگ را **جنگ گاودانی** گذاشتند. تفنگ آقای جونز را توی گل و شل پیدا کردند و معلوم شد فشنگهایی هم در خانه مانده است. بنا شد که تفنگ را در پای چوب پرچم

عین یک دستگاه توپ قرار دهند و هر سال دو مرتبه ــ یکبار در دوازدهم اکتبر، سالگرد **جنگ گاودانی** و بار دیگر در اواسط تابستان یعنی سالروز **شورش** ــ شلیک کنند.

فصل پنجم

با نزدیک شدن زمستان، مولی بیش از پیش باعث دردسر می‌شد. هرروز صبح به بهانهٔ خواب ماندن، دیر سر کار حاضر می‌شد و مدام از دردهای عجیب و غریبی می‌نالید. با این حال اشتهایش حرف نداشت. به هر بهانه‌ای بود از زیر کار درمی‌رفت و کنار برکه می‌رفت و مثل احمقها به عکس خودش در آب زل می‌زد. منتها شایعات نگران‌کننده‌تری هم در بین بود. روزی مولی شاد و شنگول به حیاط آمد. دم درازش را با ناز و ادا تکان می‌داد و ساقهٔ یونجه‌ای را می‌جوید که کلوور او را به‌کناری کشید و گفت:

ـ مولی، مطلبی را می‌خواهم به تو بگویم که خیلی هم جدی است. امروز صبح دیدمت به‌آن طرف پرچینی که **مزرعهٔ حیوانات** را از فاکس‌وود جدا می‌کند نگاه می‌کردی. یکی از آدمهای آقای پیل کینگتون آن طرف پرچین ایستاده بود. و دیدم ـ یعنی با وجود فاصلهٔ زیاد، حتم دارم دیدم ـ که دارد با تو

حرف می‌زند. تو هم راه می‌دادی به پوزه‌ات دست بکشد. مولی، بگو ببینم این کارها یعنی چه؟

مولی که بنای بالا و پایین پریدن و سم بر زمین کوبیدن را می‌گذاشت، داد زد: «حرف نزد! راه ندادم! دروغه!»

– مولی! توی چشمهام نگاه کن. بگو تو بمیری به پوزه‌ام دست نکشید.

مولی باز هم گفت: «دروغه!» منتها نتوانست توی چشمهای کلوور نگاه کند و بعد هم جستی زد و چهارنعل به طرف مزرعه تاخت.

فکری به خاطر کلوور رسید. بدون اینکه در مورد این موضوع به کسی حرفی بزند به آخور مولی رفت و یونجه‌ها را با سمش زیر و رو کرد. زیر یونجه‌ها یک حبه قند کوچک و چند نوار روبان رنگارنگ دید.

سه روز بعد مولی غیبش زد. چند هفته‌ای خبری از او نبود. بعدها کبوتران خبر آوردند که او را آن طرف ولینگدون دیده‌اند. اسب مخصوص کالسکهٔ شیک و پیکی مزین به رنگ سرخ و سیاهی شده بود و بیرون میکده‌ای ایستاده بود. مرد خپل سرخ‌رویی که شلوارک چهارخانه و مچ‌پیچ به پا داشت و ریخت و قیافه‌اش شبیه باجگیرها بود به پوزه‌اش دست می‌کشید و حبه قند در دهانش می‌گذاشت. تازه قشو شده بود و روبان سرخی دور کاکلش بسته بودند. اینطور که کبوتران می‌گفتند پیدا بود کِیف دنیا را می‌کند. از آن به بعد حیوانات دیگر اسم مولی را نبردند.

ژانویه که شد سرما بیداد می‌کرد. زمین مزرعه مثل سنگ سفت شده بود و در مزارع کاری از پیش نمی‌رفت. جلسه‌های زیادی در طویلهٔ بزرگ برگزار می‌شد و خوکها مشغول برنامه‌ریزی کارهای فصل آتی بودند. توافق کرده بودند که خوکها که از نظر هوش و استعداد هیچ حیوانی به‌پای آنها نمی‌رسید در گشاد و بست همهٔ امور مزرعه تصمیم بگیرند. منتها تصمیمات آنها باید با اکثریت آرا به تصویب می‌رسید. اگر جر و بحثهای اسنوبال و ناپلئون در بین نبود این قرار و مدارها کارگر می‌افتاد. این دو در مورد هر مسئله‌ای که امکان اختلاف نظر در آن وجود داشت مخالف هم بودند. اگر یکی از آنها پیشنهاد می‌داد که زمین بیشتری را به‌کاشت جو اختصاص بدهند، بی بروبرگرد آن یکی دستور می‌داد که جو دو سر بیشتری باید بکارند، و اگر یکی از آنها می‌گفت که فلان مزرعه یا بهمان مزرعه برای کاشت کلم مناسب است، دیگری می‌گفت که آن مزرعه به درد کاشتن هیچ چیز نمی‌خورد جز کلم. هرکدام از آنها هم طرفدارانی داشتند و بگومگوهای سختی درمی‌گرفت. در این جلسات بیشتر وقتها برگ برنده دست اسنوبال بود چون نطق‌های غرایی ایراد می‌کرد، منتها شیوهٔ ناپلئون در جلب حمایت گاه و بیگاه کارسازتر بود وی مخصوصاً در گوسفندان نفوذ زیادی داشت. این اواخر گوسفندان «چهار پا خوب، دو پا بد» را وقت و بی‌وقت بع‌بع می‌کردند و نظم جلسه را به‌هم می‌زدند. معلوم شد آنها مخصوصاً در لحظات حساس

سخنرانی اسنوبال بنای بع‌بعِ «چهار پا خوب، دو پا بد» را می‌گذارند. اسنوبال چند شمارهٔ قدیمی مجله کشاورز و دامپرور[1] را که در خانه پیدا کرده بود به دقت مطالعه کرده بود و در خصوصِ نوآوری و اصلاحات نقشه‌های زیادی در سر داشت. او در مورد زه‌کشی مزرعه، علوفه سیلو شده و پس‌مانده‌ها طوری حرف می‌زد که گویی عقل کل است و طرح پیچیده‌ای درانداخته بود که همهٔ حیوانات فضولاتشان را هر روز در جای مشخصی از مزرعه بریزند تا به این ترتیب دیگر نیازی به نقل و انتقال آن نباشد. ناپلئون از خودش طرحی ارائه نمی‌داد، منتها یواشکی می‌گفت که نقشه‌های اسنوبال به جایی نمی‌رسد، و انگار جز اتلاف وقت کار دیگری نمی‌کند. اما هیچکدام از بگومگوهای آنها به پای جر و بحثی که سر آسیاب بادی کردند نمی‌رسید.

در چمنزار وسیع که از ساختمان مزرعه زیاد دور نبود، پشتهٔ کوچکی بود که بلندترین نقطهٔ مزرعه به‌حساب می‌آمد. اسنوبال پس از بررسی زمین اعلام کرد اینجا برای آسیاب بادی جان می‌دهد و اگر آن را بسازیم موتور را کار می‌اندازد و برق مزرعه را تأمین می‌کند. با تأمین‌کردن برق مزرعه، آخورها روشن می‌شود و زمستانها هم گرم می‌ماند. تازه، اره‌برقی، ماشین خرمنکوبی، چغندر خردکنی و دستگاه شیردوش برقی را هم راه می‌اندازد. اسم چنین وسایلی هرگز به گوش هیچ‌کدام

---

1. Farmer and Stock-breeder

از حیوانات نخورده بود (برای اینکه مزرعه قدیمی بود و اسباب و وسایل آن عهد بوقی بود)، و در همان حال که اسنوبال تصاویر ماشینهای خیالین را جلو چشمشان مجسم می‌کرد و توضیح می‌داد که این ماشینها به جای آنها کار می‌کنند و آنها هم با فراغ بال در مزرعه می‌چرند یا با خواندن و گفتگو سطح فکرشان را بالا می‌برند، غرق در شگفتی گوش می‌دادند.

چند هفته‌ای نکشید که نقشه‌های اسنوبال برای ساختن آسیاب بادی به نتیجه رسید. اسنوبال اطلاعات فنی مورد نیازش را از سه کتاب آقای جونز ــ هزار نکتهٔ مفید برای خانه[1]، هر کس می تواند بنّا باشد[2] و برق برای مبتدیان[3] ــ کسب می‌کرد و انباری را که سابقاً محل دستگاه‌های جوجه کشی بود دفتر کارش کرد چون کف چوبی صافی داشت و باب نقشه کشی بود. ساعتها در به روی غیر می‌بست و کتابهایش را با قطعه سنگی باز نگه می‌داشت و تکه گچی را که میان بندهای انگشت پاچه‌اش می‌گرفت به سرعت پس و پیش می‌برد و پشت سر هم خط و خطوطی می‌کشید و از فرط شوق و ذوق نفیرهای کوتاهی می‌کشید. کم‌کم نقشه‌های اسنوبال به صورت خط‌های درهم برهم هندل و چرخ‌دنده درآمده بود که بیش از نیمی از کف انبار را گرفته بود. حیوانات از این خطوط چیزی سردرنمی‌آوردند

1. *One Thousand Useful Things to Do About The House*

2. *Every Man His Own Bricklayer*

3. *Electricity for Beginners*

منتها حسابی نظرشان را جلب کرده بود. همه آنها دست‌کم روزی یکبار برای دیدن نقشه‌های اسنوبال به‌انبار می‌رفتند. مرغها و اردکها هم بااحتیاط قدم برمی‌داشتند که مبادا روی گچ‌کشی‌ها پا بگذارند. فقط ناپلئون بی‌اعتنا بود. از همان اول کار مخالفت خودش را با طرح آسیاب بادی اعلام کرده بود. ولی روزی از روزها برای بررسی نقشه‌ها سرزده آمد. با طمأنینه دورتادور انبار گشتی زد، به‌جزء جزء نقشه بادقت نگاهی انداخت. یکی دو بار آن را بو کرد و چند لحظه‌ای ایستاد و از گوشه چشم آن را برانداز کرد و بعد یک‌مرتبه پایش را بلند کرد و روی نقشه شاشید و رفت و لام تاکام هم حرف نزد.

تمام اهالی مزرعه بر سر موضوع آسیاب بادی به‌دو جناح تقسیم شده بودند. اسنوبال انکار نمی‌کرد که ساختن آسیاب بادی به‌این سادگیها نیست. برای ساختن دیوارهای آسیاب لازم بود انواع و اقسام سنگها را از معدن استخراج کنند و پس از آن پره‌ها را بسازند. تازه دینام و کابل هم لازم داشتند. (اسنوبال از چگونگی تهیهٔ این وسایل چیزی نمی‌گفت.) منتها می‌گفت که در عرض یکسال همه کارها راست و ریس می‌شود و پس از ساخت آسیاب بادی آنقدر در کار صرفه‌جویی می‌شود که دیگر لازم نیست حیوانات بیشتر از سه روز در هفته کار کنند. از آن طرف ناپلئون با او یکی به‌دو می‌کرد که در حال حاضر باید محصولات غذایی را افزایش دهیم و اگر وقت خودمان را برای ساختن آسیاب بادی هدر بدهیم، همه از گرسنگی تلف

می‌شویم. حیوانات دو جناح تشکیل داده بودند، تحت دو شعار: «رأی به اسنوبال و سه روز کار در هفته» و «رأی به ناپلئون و آخور پر». بنجامین تنها حیوانی بود که طرفدار هیچ‌یک از این دو جناح نبود. نه باورش می‌شد که غذا بیشتر می‌شود و نه زیر بار این می‌رفت که با آسیاب بادی در کار صرفه‌جویی می‌شود. می‌گفت با آسیاب یا بی‌آسیاب فرقی نمی‌کند و عمر مثل همیشه به تلخی می‌گذرد.

سوای جر و بحث بر سر ساختن آسیاب بادی، موضوع دفاع از مزرعه هم در میان بود. گرچه آدمها در **جنگ گاودانی** شکست خورده بودند، هرآن ممکن بود برای تصرف دوبارهٔ مزرعه و بازگرداندن جونز، به نبرد جانانه‌تری دست بزنند. این بار توجیه قوی‌تری هم برای این کار داشتند چرا که خبر شکست آنها در تمامی آن حوالی پیچیده بود و حیوانهای مزارع همسایه را از قبل هم سرکش‌تر کرده بود. طبق معمول اسنوبال و ناپلئون با هم اتفاق نظر نداشتند. به نظر ناپلئون کاری که حیوانات باید انجام می‌دادند این بود که تسلیحات جنگی جور کنند و راه و چاه استفاده از آن را یاد بگیرند، ولی اسنوبال می‌گفت باید کبوتر پشت کبوتر به‌مزارع دیگر بفرستیم و حیوانات آنجا را به شورش برانگیزیم. این یکی می‌گفت اگر حیواناتَ نتوانند از خود دفاع کنند انسانها پیروز می‌شوند و دیگری می‌گفت اگر همهٔ حیوانات مزارع دیگر هم شورش کنند، دیگر لازم نیست از خودمان دفاع کنیم. حیوانات اوّل به ناپلئون گوش می‌دادند و

بعد به‌اسنوبال و بالاخره هم سردرنمی‌آوردند که حق با کدام است. درواقع همیشهٔ خدا خودشان را موافق با همان کسی می‌دانستند که آن لحظه داشت حرف می‌زد.

بالاخره روزی رسید که نقشه‌های اسنوبال تکمیل شد. در جلسهٔ یکشنبهٔ بعدی قرار شد این سؤال را به رأی بگذارند که دست به‌ساختن آسیاب بادی بزنند یا نزنند. بعد از آنکه حیوانات در طویلهٔ بزرگ جمع شدند، اسنوبال بلند شد و با اینکه گاه‌گاهی گوسفندان بع‌بع‌کنان به میان حرفش می‌دویدند، دلایل خود را مبنی بر حمایت از ساختن آسیاب بادی گفت. بعد ناپلئون برای دادن جواب قیام کرد و در کمال آرامش گفت که آسیاب بادی چیز مزخرفی است و از من به شما نصیحت، مبادا به آن رأی بدهید. بلافاصله هم نشست. صحبتهایش سی ثانیه هم طول نکشید. انگار اصلاً عین خیالش نبود که حرفهایش روی حیوانات اثر گذاشته یا نه. در این موقع اسنوبال از جا پرید و بر گوسفندانی که دوباره بنای بع‌بع‌کردن راگذاشته بودند توپ و تشری زد و در حمایت از ساختن آسیاب بادی نطق غرایی ایراد کرد. تا آن لحظه، حیوانات به دو دستهٔ تقریباً مساوی تقسیم شده بودند. منتها زبان‌آوری اسنوبال آنها را خیلی ذوق‌زده کرده بود. اسنوبال با آب و تاب تصویری از **مزرعهٔ حیوانات** برای آنها می‌کشید و از روزگاری داد سخن می‌داد که دیگر کار شاق و توانفرسا از دوش حیوانات برداشته می‌شود. حالا دیگر افق تخیل اسنوبال از ماشین خرمنکوبی و شلغم‌خردکنی نیز فراتر

رفته بود. می‌گفت ما می‌توانیم به‌کمک نیروی برق، ماشین خرمن‌پاک‌کنی را به‌کار اندازیم، شخم بزنیم، کلوخ را بشکنیم، زمین را صاف و درو کنیم. تازه هر آخوری هم مجهز به روشنایی، آب سرد و گرم و بخاری برقی می‌شود. همین‌که نطقش تمام شد دیگر معلوم بود برگ برنده دست کدام‌یک است. منتها درست در این لحظه، ناپلئون از جا بلند شد، چپ چپ سر تا پای اسنوبال راورانداز کرد و نفیر بلندی کشید که تا آن زمان به‌گوش کسی نرسیده بود.

با نفیر ناپلئون عوعویی از بیرون طویله شنیده شد که مو بر تن آدم راست می‌کرد. نُه سگ نکره که قلاده‌های برنزی بر گردن داشتند به‌درون طویله خیز برداشتند و یکراست به‌اسنوبال حمله کردند، که اگر به‌موقع از جا نجسته بود تکه بزرگه‌اش گوشش بود. آنی هم نگذشت که پا به فرار گذاشته بود و سگها هم به‌دنبال او. حیوانات که از تعجب خشکشان زده بود و از ترس زبانشان بند آمده بود، از جلو در طویله داشتند این تعقیب و گریز را نگاه می‌کردند. اسنوبال در چمنزاری که به جاده منتهی می‌شد با سرعتی می‌دوید که فقط از عهده خوکها برمی‌آمد ولی سگها هم پا به پای او می‌دویدند. یکهو پایش لیز خورد و همه مطمئن شدند که دیگر کارش ساخته است. منتها دوباره بلند شد و تندتر از قبل پا به‌فرار گذاشت. سگها دوباره داشتند به‌او می‌رسیدند. یکی از آنها پوزه‌اش را به‌دم اسنوبال نزدیک کرد، منتها اسنوبال به‌موقع دمش را تکان داد. بعد تندتر دوید و دیگر

چیزی نمانده بود سگها به‌او برسند که به‌درون سوراخی در پرچین خزید و دیگر ناپدید شد.

حیوانات، خاموش و وحشت‌زده، به‌طویله برگشتند. لحظه‌ای بعد سگها هم به‌درون طویله جستند. اولش به‌عقل جن هم نمی‌رسید که این جانورها یکهو از کجا سر و کله‌شان پیدا شده است! ولی معما زود حل شد. آنها همان توله سگهایی بودند که ناپلئون از مادرهایشان گرفته بود و خودش شخصاً تربیت کرده بود. با اینکه هنوز بالغ نشده بودند، سگهای باهیبتی بودند و مثل گرگها ظاهر درنده‌خویی داشتند. سگها نزدیک ناپلئون نشستند و بنا کردند به‌جنباندن دمهایشان و حیوانات متوجه شدند که آنها به‌همان نحوی برای ناپلئون دم تکان می‌دهند که سگهای دیگر برای جونز دم تکان می‌دادند.

حالا ناپلئون با سگهای تحت امرش بالای سکویی رفت که میجر برای ایراد سخنرانی‌هایش روی آن می‌ایستاد و اعلام کرد که از این به‌بعد از جلسات یکشنبه‌ها صبح خبری نیست. این جلسات لزومی ندارد و هدرکردن وقت است. دیگر تمام مسائل مربوط به‌امور مزرعه را کمیتهٔ مخصوصی از خوکها و به‌ریاست خود من، حل و فصل می‌کند. این جلسات محرمانه است و بعد از هر جلسه، تصمیمات اتخاذ شده به‌اطلاع دیگران می‌رسد. شما حیوانات باز هم یکشنبه‌ها صبح دور هم جمع می‌شوید و به‌پرچم سلام نظامی می‌دهید و سرود **«وحوش انگلیس»** را هم می‌خوانید و دستورهای هفتگی را می‌گیرید ولی دیگر بحث و

مناظره‌ای در کار نیست.

هرچند که حیوانات از بیرون انداختن اسنوبال یکه خورده بودند، با شنیدن این خبر حسابی ترس برشان داشته بود. اگر جلسهٔ بحث درست و حسابی بود حتماً چندتایی از آنها اعتراض می‌کردند. حتی باکسر هم یکجورهایی مضطرب به‌نظر می‌آمد. گوشهایش را عقب گرفت. چند باری کاکلش را تکان داد و به‌خودش خیلی فشار آورد که افکارش را راست و ریس کند و آخرسر هم چیزی به‌فکرش نرسید که بگوید. منتها چندتایی از خود خوکها سروزبان‌دارتر بودند. چهار خوک پرواری جوان که ردیف جلو نشسته بودند به‌نشانهٔ اعتراض نفیرهای گوشخراشی کشیدند و هر چهارتای آنها بلند شدند و بلافاصله بنای حرف‌ـزدن گذاشتند. ولی یکهو سگهای دور و بر ناپلئون خرخرهای کش‌دار و تهدیدآمیز سردادند و خوکها دیگر نطقشان درنیامد و سر جایشان نشستند. بعد گوسفندان با بع‌بع‌کردن «چهار پا خوب، دو پا بد» الم‌صلاتی راه انداختند که نزدیک یک ربعی ادامه داشت و دیگر فرصت بگومگو به‌کسی نداد.

بعد از آن اسکوییلر مأمور شد قرار مدارهای جدید را به‌گوش حیوانات دیگر مزرعه برساند و به آنها گفت:

ــ رفقا مطمئنم که همهٔ شما قدر این فداکاری رفیق ناپلئون را می‌دانید، چون او مسئولیت این کار اضافی را خودش به‌عهده گرفته است. رفیق خیال نکن که پیشوا بودن خوش گذراندن

است! برعکس، مسئولیت سنگین و خطیری است. هیچ‌کس به‌اندازهٔ رفیق ناپلئون به‌تساوی حیوانات معتقد نیست. اگر می‌شد رفیق ناپلئون از خدا می‌خواست که شما شخصاً دربارهٔ خودتان تصمیم بگیرید. ولی رفقا اگر خدای نکرده تصمیم غلطی بگیرید آن وقت چه خاکی بر سرمان بریزیم؟ مثلاً شما می‌خواستید از اسنوبال، اسنوبالی که حالا می‌دانیم دستِ‌کمی از جنایتکار ندارد، و حرفهای مزخرفش در مورد آسیاب بادی حمایت کنید. آنوقت می‌دانید چه بلایی بر سر ما می‌آمد؟

یکی از حیوانات گفت: «ولی اسنوبال در **جنگ‌گاودانی** با رشادت جنگید.»

اسکوییلر گفت: «رشادت که کافی نیست، وفاداری و فرمانبرداری مهمتر است. به نظر من در مورد **جنگ‌گاودانی** هم زمانی می‌رسد که می‌فهمیم قضیهٔ اسنوبال را در جنگ زیادی بزرگش کرده بودند. رفقا شعار امروز ما این است: انضباط. انضباط سفت و سخت. یک قدم اشتباه همان و سلطهٔ دشمن همان. رفقا، شماها که یقیناً نمی‌خواهید جونز برگردد؟»

بار دیگر این بگومگو بی‌جواب ماند. به یقین، هیچ‌کدام از حیوانات نمی‌خواستند جونز برگردد. اگر قرار بود برگزاری جلسات بحث روزهای یکشنبه مایهٔ ضمان بازگشت جونز شود، همان بهتر که بحث موقوف شود. باکسر که حالا فرصت بازاندیشی دربارهٔ مسائل را داشت، از زبان همه گفت: «اگر رفیق ناپلئون این را می‌گوید، حتماً حق با اوست.» و از آن به‌بعد،

رهنمونِ «همیشه حق با ناپلئون است» را اختیار کرد و به شعار خصوصی خودش، «من بیشتر کار می‌کنم»، افزود.

حالا دیگر تک هوا شکسته بود و برداشت بهاره شروع شده بود. درِ انباری را که اسنوبال نقشه‌های آسیاب بادی را در آن می‌کشید تخته کرده بودند و اینطور که می‌گفتند نقشه‌ها را از کف انبار پاک کرده بودند. یکشنبه‌ها ساعت ده صبح حیوانات در طویله بزرگ انجمن می‌گذاشتند و دستورهای هفتگی به آنها ابلاغ می‌شد. جمجمهٔ میجر را که حالا دیگر اسکلتی از آن باقی مانده بود، از قبر درآورده بودند و روی کندهٔ درختی پای چوب پرچم کنار تفنگ گذاشته بودند. پس از برافراشتن پرچم، بر ذمهٔ حیوانات بود که با ادب و آداب و قدم‌رو از کنار جمجمه بگذرند و بعد وارد طویله شوند. حالا دیگر حیوانات مثل قبل کنار هم نمی‌نشستند. ناپلئون و اسکوییلر و خوک دیگری به‌نام مینی‌موس که استعدادش در سرودن شعر و آواز حرف نداشت، قسمت جلو سکو می‌نشستند و سگها هم دایره‌وار آنها را دوره می‌کردند و خوکهای دیگر هم پشت سر آنها می‌نشستند. باقی حیوانات روبروی آنها کف طویله می‌نشستند. ناپلئون با لحن خشن نظامی‌واری، فرامین هفتگی را بر آنها میِ‌خواند، و حیوانات هم یک‌صدا سرود **«وحوش انگلیس»** را می‌خواندند و پس از آن متفرق می‌شدند.

سومین یکشنبه پس از بیرون کردن اسنوبال بود که ناپلئون گفت قرار است بالاخره آسیاب بادی را بسازیم و حیوانات با

شنیدن این خبر از تعجب خشکشان زد. ناپلئون اصلاً نگفت که برای چه نظرش عوض شده است، فقط به حیوانات گوشزد می‌کرد که برای این کار اضافی باید زیاد کار کنید یعنی حتی ممکن است در صورت لزوم جیره‌تان هم کم شود. با این حال نقشه‌ها با تمام جزییات آماده است. کمیتهٔ ویژه‌ای از خوکها تمام سه هفتهٔ گذشته را روی آن کار کرده‌اند. فکر می‌کنیم بنای آسیاب بادی و اصلاحات جورواجور دیگر دو سالی طول بکشد.

شامگاهان اسکوییلر در خلوت برای حیوانات گفت که راستش را بخواهید ناپلئون هرگز مخالف آسیاب بادی نبوده است. برعکس از همان اول طرفدار پر و پا قرص آن بود و نقشه‌ای هم که اسنوبال روی کف انبار دستگاه‌های جوجه‌کشی کشیده بود در واقع از میان کاغذهای ناپلئون کش رفته بود. اصلاً ساختن آسیاب بادی ابتکار خود ناپلئون بود. یکی پرسید پس چرا ناپلئون دو پا را در یک کفش کرده بود که من با ساختن آسیاب بادی مخالفِ مخالفم؟ اینجا بود که اسکوییلر ظاهر موذیانه‌ای به خود گرفت و گفت این از زرنگی رفیق ناپلئون بود. مخالفت ظاهری ناپلئون با آسیاب بادی ترفندی بود که به این ترتیب خودش را از شر اسنوبال که عنصر خطرناک و بانفوذی بود خلاص کند. ولی حالا که اسنوبال از سر راه برداشته شده، نقشهٔ آسیاب بدون دخالت او می‌تواند عملی شود. به این می‌گویند تاکتیک. اسکوییلر، همچنان که این طرف و آن طرف می‌پرید و دمش را تکان می‌داد، با خندهٔ سرخوشانه‌ای چند بار

تکرار کرد: «رفقا تاکتیک، تاکتیک.» حیوانات از این کلمه چیزی دستگیرشان نشد، منتها اسکوییلر چنان با حالت مجاب‌کننده‌ای حرف می‌زد و سه سگی که با او بودند چنان خرخر تهدیدآمیزی سر دادند که حیوانات بدون چون و چرا به حرفهایش تن‌دادند.

فصل ششم

آن سال را حیوانات یکنفس کار کردند و مثل برده جان کندند. ولی از کارشان راضی بودند؛ از هیچ تلاش و فداکاری دریغ نمی‌کردند، چرا که خوب می‌دانستند هر کاری می‌کنند به‌نفع خود و عقبه‌شان است و به‌نفع مشتی آدم بیکاره و دزدصفت نیست.

تمام بهار و تابستان را هفته‌ای شصت ساعت کار می‌کردند و ماه اوت بود که ناپلئون گفت بناست بعدازظهرهای یکشنبه هم کار باشد؛ البته این کار دل‌بخواهی است، منتها اگر حیوانی تن به این کار ندهد جیره‌اش نصف می‌شود. با این اوضاع و احوال مجبور بودند بی‌خیال بعضی از کارها شوند. کار برداشت محصول آن سال تعریفی نداشت و چون اوایل تابستان نتوانستند کار شخم‌زدن دو مزرعهٔ چغندر را تمام کنند، چغندری کشت نکردند و اینطور که بویش می‌آمد زمستان سختی در پیش داشتند.

برای ساختن آسیاب بادی مشکلاتی پیش پایشان سبز می‌شد که اصلاً به فکرشان هم نرسیده بود. در مزرعه هرچقدر سنگ آهک لازم داشتند بود و یک عالمه هم ماسه و سیمان در یکی از انبارها پیدا کردند. با این حساب تمام مصالح ساختمانی دم دستشان بود. اول کار مانده بودند که چطور سنگهای بزرگ را تکه تکه کنند. به نظر می‌رسید چارهٔ کار فقط و فقط کلنگ و دیلم است و چون هیچ حیوانی هم نمی‌توانست روی دو پای عقبش بایستد، پس نمی‌شد از آنها استفاده کنند. بالاخره پس از هفته‌ها سعی بیهوده، فکر بکری به ذهن یکی رسید ــ آنهم استفاده از نیروی جاذبهٔ زمین بود. آن دور و برها تا چشم کار می‌کرد سنگ درشت بود. حیوانات دور سنگها را طناب می‌بستند و همهٔ حیوانات از گاو و اسب و گوسفند گرفته تا هر حیوانی که می‌توانست طناب را نشسته نگه دارد سنگها را یواش یواش بالای پشته می‌کشیدند و از آن بالا ول می‌کردند که خرد شود ــ حتی خوکها هم در مواقع حساس کمک می‌کردند ــ سنگها را خرد که می‌کردند، دیگر بردن آنها کاری نداشت. اسبها تکه سنگها را در ارابه‌های باری می‌گذاشتند و می‌بردند، گوسفندان خرده سنگها را می‌کشیدند، موریل و بنجامین خود را به گاری قدیمی می‌بستند و خلاصه هرکسی هر کاری از دستش برمی‌آمد مضایقه نمی‌کرد. آخرای تابستان که شد دیگر حسابی سنگ جمع کرده بودند و حیوانات زیر نظر خوکها دست به کار ساختن آسیاب بادی شدند.

وانگهی کار دشوار بود و به‌کندی پیش می‌رفت. بعضی اوقات یک روز تمام صرف این می‌شد که سنگ بزرگی را بالای پشته بکشند و وقتی هم که با هزار زحمت سنگ را به پایین هل می‌دادند نَمی‌شکست. بدون کمک باکسر که اندازه تمام حیوانات دیگر زور و قدرت داشت، کاری از پیش نمی‌رفت. وقتی که سنگی می‌لغزید و حیوانات نزدیک بود به پایین پرت شوند و جز جیغ و ویغ کشیدن کاری از دستشان برنمی‌آمد، همیشهٔ خدا باکسر بود که طناب را می‌کشید و سنگ را نگه می‌داشت. وقتی که باکسر با خون دل و نفس‌نفس‌زنان خودش را وجب به وجب بالا می‌کشید و با نوک سمهایش زمین را چنگ می‌زد و پهلویش خیس عرق می‌شد، حیوانات از تعجب دهانشان باز می‌ماند. بعضی وقتها کلوور به او گوشزد می‌کرد که زیاد به‌خودت فشار نیاور، ولی باکسر گوشش به‌این حرفها بدهکار نبود که نبود. انگار دو رهنمونِ «من بیشتر کار می‌کنم» و «همیشه حق با ناپلئون است» برای او حلال مشکلات بود. با جوجه خروس قرار مدار گذاشته بود که دیگر به‌جای نیم ساعت، سه ربع ساعت زودتر از بقیه او را از خواب بیدار کند و مواقع بیکاری هم که این روزها خیلی کم پیش می‌آمد، دست‌تنها خرده‌سنگها را جمع می‌کرد و یکراست به‌محل آسیاب بادی می‌برد.

با اینکه حیوانات سرتاسر آن تابستان را حسابی کار کردند، حال و روزشان چندان بد هم نبود. جیرهٔ غذایشان اگر بیشتر از

زمان جونز نبود، کمتر هم نبود. حسن کار در این بود که فقط باید شکم خودشان را سیر کنند و دیگر مجبور نبودند شکم پنج آدم مفتخور را پر کنند. این موضوع آنقدر برایشان ارزش داشت که بر تمام کم و کاستیهایشان می‌چربید. تازه حیوانات در انجام وظایف کارآمدتر از آدمها بودند. مثلاً در کندن علفهای هرز چنان مهارتی داشتند که از عهده آدمها برنمی‌آمد. بعلاوه چون هیچ حیوانی دزدی نمی‌کرد دیگر لازم نبود بین چراگاه و زمین زراعی حصار بکشند و کسی هم چهارچشمی پرچین‌ها و دروازه‌ها را بپاید. منتها تابستان که تمام شد، کم و کسریهای جورواجوری پیش پایشان سبز شد. علاوه بر نفت و میخ و طناب، نان قندی برای سگها و آهن برای نعل اسبها لازم داشتند و هیچ‌کدام را هم نمی‌توانستند در مزرعه تهیه کنند. تازه بعدها به جز دم و دستگاه‌های جورواجور برای آسیاب بادی ،بذر و کود شیمیایی هم می‌خواستند. حالا از کجا می‌خواستند این چیزها را دست و پا کنند، به عقل هیچ کدامشان نمی‌رسید.

صبح یکشنبه‌ای بود و حیوانات برای اخذ فرامین هفتگی دور هم جمع شده بودند که ناپلئون اعلام کرد سیاست تازه‌ای در پیش گرفته و از این تاریخ به بعد ساکنان **مزرعهٔ حیوانات** با ساکنان مزارع همسایه وارد معامله می‌شوند: آن هَم نه برای اینکه پول و پله‌ای به جیب بزنند، بلکه برای اینکه مقداری وسایل خیلی ضروری را جور کنند. می‌گفت قرار است مقداری یونجه و قسمتی از محصول گندم امسال را بفروشیم و بعداً اگر

باز هم پول می‌خواستیم باید تخم‌مرغ بفروشیم چون همیشهٔ خدا بازارش در ولینگدون گرم است. ناپلئون به مرغها گفت که باید با جان و دل تخم‌هایتان را بدهید و به این ترتیب سهمی در ساختن آسَیاب بادی داشته باشید.

یکبار دیگر حیوانات ته‌ته‌های دلشان ناراحت شد. داد و ستد نکردن با انسان، معامله تجاری نکردن، سروکار نداشتن با پول ــ مگر اینها جزو قوانین وضع شده در اولین جلسهٔ پرظفر پس از بیرون انداختن جونز نبود؟ همهٔ حیوانات وضع چنین قوانینی را به‌خاطر داشتند یا لااقل خیال می‌کردند به‌خاطر دارند. همان چهار خوک جوان که پس از حذف جلسات به‌دست ناپلئون معترض شده بودند، با ترس و لرز صدایشان را بلند کردند ولی بلافاصله با غرش ترسناک سگها نطقشان کور شد. بعد طبق معمول گوسفندان «چهار پا خوب، دو پا بد» را بع‌بع کردند و سروصداها خوابید. آخرسر ناپلئون پاچه‌اش را برای برقراری سکوت بالا برد و گفت ترتیب تمام کارها را خودم داده‌ام و احتیاجی نیست که هیچ حیوانی با انسان دو پا سروکار داشته باشد. اصلاً مگر کسی هم از این کار خوشش می‌آید. همهٔ بار این مسئولیت بر دوش خودم است. آقای وایمپر نامی که مشاور حقوقی است و در ولینگدون زندگی می‌کند قبول کرده واسطه میان **مزرعهٔ حیوانات** و دنیای بیرون باشد و قرار است هر دوشنبه صبح برای اخذ دستور به مزرعه بیاید. ناپلئون سخنرانی خود را مثل همیشه با فریاد **«زنده‌باد**

مزرعهٔ حیوانات» تمام کرد و پس از خواندن سرود «**وحوش انگلیس**»، حیوانات را مرخص کردند.

بعد از آن اسکوییلر گشتی در مزرعه زد و خیال حیوانات را راحت کرد. به آنان اطمینان خاطر داد که هیچوقت کسی قانونی مبنی بر عدم پرداختن به تجارت و عدم استفاده از پول وضع نکرده است و اصلاً کسی چنین پیشنهادی هم نکرده است. این چیزها فکر و خیالی بیش نیست که احتمالاً از دروغهای اسنوبال آب می‌خورد. بعضی از حیوانات هنوز کمی شک داشتند، منتها اسکوییلر با زیرکی از آنها پرسید: «رفقا مطمئنید که این چیزها را در خواب ندیده‌اید؟ اصلاً بگویید ببینم از این قانون دست‌نوشته‌ای دارید؟ اصلاً جایی مکتوب است؟» و چون به ضرس قاطع مکتوبی از این دست وجود نداشت، حیوانات متقاعد شدند که اشتباه کرده‌اند.

آقای وایمپر هر دوشنبه طبق قرار به مزرعه می‌آمد. قیافهٔ موذیانه‌ای داشت و ریزه‌میزه بود و ریش پازلفی داشت. مشاور امور تجاری کوچک بود ولی به قدری تیز و باهوش بود که زودتر از هرکسی به فکرش رسید که مزرعهٔ حیوانات به دلال نیاز دارد و از این طریق حق دلالی خوبی می‌تواند به جیب بزند. حیوانات با ترس و لرز آمدن و رفتن او را می‌پاییدند و تا آنجا که امکان داشت از او دوری می‌کردند. با این حال وقتی ناپلئون چهار پا را می‌دیدند که به وایمپری که روی دو پا ایستاده بود دستور می‌دهد، به خود می‌بالیدند و تا حدودی باعث می‌شد

به‌این قرارمدارهای جدید تن بدهند. رابطهٔ آنها با نژاد بشر دیگر مثل سابق نبود؛ در واقع، کینهٔ آدمها نسبت به‌مزرعهٔ حیوانات ــ که داشت آبادان می‌شد ــ کمتر که نشده بود هیچ، تازه بیشترَهم شده بود. آنها ایمان داشتند که مزرعه دیر یا زود به ورشکستگی می‌افتد و کار ساختن آسیاب بادی هم به جایی نمی‌رسد. همدیگر را در میخانه که می‌دیدند نمودارهایی می‌کشیدند و به‌خودشان ثابت می‌کردند که آسیاب بادی بالاخره فرو می‌ریزد و یا اگر هم زمانی ساخته شود، هیچوقت کار نمی‌کند. با این همه، به خلاف میلشان، از اینکه می‌دیدند حیوانات از عهدهٔ اداره امور خودشان برمی‌آیند آنها را به دیدهٔ احترام می‌نگریستند. از نشانه‌های احترام یکی این بود که دیگر از تظاهر به اینکه اسم مزرعه قبلاً اربابی بوده دست برداشتند و دیگر به آن **مزرعهٔ حیوانات** می‌گفتند. بعلاوه دیگر کسی از جونز که امیدی به‌پس‌گرفتن مزرعه‌اش نداشت و در گوشهٔ دیگر کشور زندگی می‌کرد، پشتیبانی نمی‌کرد. با این وجود غیر از وایمپر بین مزرعهٔ حیوانات و دنیای خارج رابطه‌ای وجود نداشت، منتها چو افتاده بود که ناپلئون بناست قراردادی تجاری یا با آقای پیل کینگتون مالک مزرعهٔ فاکس‌وود و یا با آقای فردریک مالک مزرعهٔ پینچ‌فیلد ببندد ــ منتها معلوم شد هیچوقت صحبت از معامله با هر دو آنها در آنِ واحد در میان نیست.

همین موقعها بود که یکهو خوکها به خانهٔ اربابی اسباب‌کشی

کردند و دیگر همانجا ماندگار شدند. این مرتبه هم به‌نظر حیوانات رسید که زمانی قانونی برخلاف این وضع شده است و باز هم اسکوییلر توانست آنها را قانع کند که اصلاً چنین صحبتی در میان نبوده است. می‌گفت چون خوکها مغز متفکر مزرعه‌اند، لازم است جای بی‌سروصدایی برای کارکردن داشته باشند. اسکوییلر که این اواخر در صحبتهایش ناپلئون را پیشوا خطاب می‌کرد، به‌گفته افزود که تازه زندگی در طویله در شأن پیشوا نیست. با این حال وقتی که حیوانات باخبر شدند که خوکها علاوه بر خوردن غذا در آشپزخانه و استفاده از تالار پذیرایی برای تفریح و استراحت، بر تخت هم می‌خوابند، چندتایی از آنها نگران شدند. باکسر که طبق معمول با گفتن «همیشه حق با ناپلئون است»، بی‌خیال موضوع شد، منتها کلوور که به‌نظرش فرمان بی چون و چرای نخوابیدن بر تخت را به یاد داشت ته طویله رفت و سعی کرد از هفت فرمانی که بر دیوار طویله حک شده بود سردربیاورد. ولی وقتی که فهمید می‌تواند حروف را تک تک بخواند و بس، سرِ وقت موریل رفت و گفت:

ـ موریل چهارمین فرمان را برایم بخوان ببینم. مگر چهارمین فرمان در مورد این نبود که کسی نباید بر تخت بخوابد؟

موریل با هزار زحمت آن را خواند و دستِ آخر گفت:

ـ اینجا نوشته: «هیچ حیوانی نباید با شمد بر تخت بخوابد.»

عجیب بود که کلوور به یاد نداشت در فرمان چهارم اسمی از

شمد آمده باشد؛ منتها اگر اینطور روی دیوار حک شده بود، لابد از اول هم همینطور بوده است. اسکوییلر هم که سربزنگاه با دو سه سگ گذارش به آنجا افتاده بود، قضیه را به نفع خودشان اینطور تحوَیل حیوانات داد:

ــ رفقا، حتماً به گوشتان رسیده که ما خوکها بر تختهای خانه می‌خوابیم، اصلاً چرا نخوابیم؟ شماها که به یقین در خیالتان نگذشته که فرمانی مبنی بر منع خوابیدن بر تخت وجود داشته است؟ تخت جایی برای خوابیدن است، همین و بس. کومهٔ کاه در آخور هم نوعی تخت است. در این فرمان با استفاده از شمد مخالفت شده است که آدمها آن را درست کرده‌اند. ما شمدها را از روی تختها برداشته‌ایم و لای پتو می‌خوابیم. خب، تختخوابهای گرم و نرمی هم هستند! منتها زیاد به‌درد ما نمی‌خورند، چون ما بعد از آن همه کارهای فکری که این روزها باید بکنیم، لازم است جای راحت‌تری داشته باشیم. رفقا شما که نمی‌خواهید آسایش را از ما سلب کنید، هان؟ نکند می‌خواهید آنقدر خسته و کوفته شویم که دیگر نتوانیم از عهدهٔ انجام وظایفمان برآییم؟ یقین دارم هیچ‌کدام از شما دلتان نمی‌خواهد دوباره جونز برگردد.

حیوانات بلافاصله خیال اسکوییلر را از این بابت راحت کردند و دیگر در مورد خوابیدن بر تختهای خانه، حرف و حدیثی به میان نیامد و چند روز بعد از آن هم که خبر رسید دیگر از این به بعد خوکها هر روز صبح یک ساعتی دیرتر از بقیه بیدار

می‌شوند شکوه و شکایتی از کسی شنیده نشد.

پاییز که شد دیگر حیوانات حسابی از کت و کول افتاده بودند ولی خوشحال بودند سال سختی را پشت سر گذاشته‌اند و چون مقداری از یونجه و غله را فروخته بودند ذخیره غذایی‌شان برای زمستان زیاد تعریفی نداشت، ولی آسیاب بادی که حالا دیگر بگویی نگویی نیمه‌ساخت بود جبران همه چیز را می‌کرد. محصول را که برداشت کردند هوا مدتی خشک و آفتابی بود و حیوانات از قبل هم بیشتر زحمت می‌کشیدند. تمام روز را که با خون دل پس و پیش می‌رفتند و خرده‌سنگها را جمع می‌کردند همه‌اش در این فکر بودند که این همه جان کندن ارزش آن را دارد که دیوار یک وجب دیگر بالا برود. باکسر شبها هم دست از کارکردن نمی‌کشید و یکی دو ساعتی را زیر نور ماهِ خریف کار می‌کرد. حیوانات در مواقع بیکاری دورتادور آسیاب نیمه‌ساخت می‌گشتند و استحکام و قائم بودن دیوارهای آن را به دیدهٔ تحسین نگاه می‌کردند و خودشان هاج و واج می‌ماندند که چطور توانسته‌اند چنین بنای باشکوهی را بسازند. فقط بنجامین پیر بود که از دیدن آسیاب بادی ذوق‌زده نمی‌شد و طبق معمول جملهٔ مرموز «خر جماعت عمرش دراز است» را می‌گفت.

ماه نوامبر آمد و باد تند جنوب غربی وزیدن گرفت. رطوبت هوا چنان زیاد بود که سیمان عمل نمی‌آمد و به‌ناگزیر کار ساختن آسیاب بادی می‌خوابید. بالاخره شبی چنان تندباد

شدیدی وزید که ساختمانهای مزرعه از پی لرزیدند و چند آجر هم از سقف طویله به پایین افتاد. مرغها وحشتزده از خواب پریدند چون همه در خواب صدای شلیک تفنگی را از دوردستها شنیده بودند. صبح که حیوانات از آخورهایشان بیرون آمدند دیدند که میلهٔ پرچم از جا کنده شده است و درخت نارونی که پای باغ بود مثل ترب از ریشه درآمده است. حیوانات به این منظره نگاه می‌کردند که یکهو تک تک آنها آهی از نومیدی کشیدند. چشمشان به منظرهٔ وحشتناکی افتاده بود. آسیاب بادی ویران شده بود.

همه یک دل و یک جان به طرف محل آسیاب بادی دویدند. ناپلئون هم که هیچ‌وقت به خودش زحمت راه رفتن نمی‌داد جلوتر از همه می‌دوید. بعله، حاصل تمام خون دل خوردنهایشان با خاک یکسان شده بود. سنگهایی را که با هزار جان کندن شکسته بودند و با هزار زحمت به آنجا آورده بودند به اطراف پخش و پلا شده بود. حیوانات که در ابتدا زبانشان بند آمده بود، مثل ماتمزده‌ها به سنگهای پخش و پلا شده زل زدند. ناپلئون که لام تاکام نمی‌گفت مرتب پس و پیش می‌رفت و گاهی اوقات زمین را بو می‌کرد. دمش سیخ شده بود و تند تند از این طرف به آن طرف می‌پرید. یکهو مثل اینکه چیزی به فکرش رسیده باشد، ایستاد و به آرامی گفت:

«رفقا هیچ می‌دانید مسئول خراب شدن آسیاب بادی کیست؟ اصلاً دشمنی را که شبانه آمده و آسیاب بادیمان را

واژگون کرده می‌شناسید؟» یکهو فریادش به‌آسمان بلند شد: «اسنوبال، کار اسنوبال است. این خائن به‌خاطر کینه دیرینه و به‌این خیال خام که نقشه‌های ما را عقب بیاندازد و انتقام اخراج شرم‌آورش را بگیرد، در تاریکی شب به‌اینجا آمده و حاصل زحمتهای یکی دو سالمان را خراب کرده است. رفقا همین حالا و همین جا حکم مرگ اسنوبال را اعلام می‌کنم. «**نشان درجهٔ دو قهرمانی**» و نیم سبد سیب از آنِ کسی است که عدالت را در مورد او اجرا کند. یک سبد پر سیب جایزه کسی است که زنده دستگیرش کند.

حیوانات از اینکه فهمیدند اسنوبال در این خرابکاری دست داشته، به‌شدت جاخوردند و از فرط عصبانیت داد و قالی راه انداختند و هرکدامشان برای دستگیری اسنوبال در صورت آفتابی شدن دوباره‌اش، چاره‌اندیشی کردند. خیلی زود رد پاهای خوکی را در علفهای آن طرف پشته دیدند، فقط توانستند چند متری رد پاها را دنبال کنند ولی انگار آخرسر به‌گودالی در پرچین می‌رسید. ناپلئون محکم رد پاها را بو کشید و گفت که رد پای اسنوبال است، غلط نکنم از طرف مزرعهٔ فاکس‌وود آمده است.

ناپلئون رد پاها را خوب وارسی کرد و گفت: «رفقا، بیش از این لفتش ندهید. یک عالمه کار داریم. از همین امروز صبح دست به‌کار می‌شویم و آسیاب بادی را دوباره می‌سازیم. سرتاسر زمستان را اگر سنگ هم ببارد کار می‌کنیم و به‌این خائن

بدبخت نشان می‌دهیم که به این راحتی نمی‌تواند زحماتمان را به باد بدهد. رفقا یادتان باشد که نقشه‌هایمان نباید هیچ تغییری بکند و تا به نتیجه نرسیدید ول‌کن معامله نشوید. به پیش رفقا، زنده‌باد آسیاب بادی! زنده‌باد **مزرعهٔ حیوانات!»**

فصل هفتم

زمستان بسیار سردی بود. هوای طوفانی، برف و بوران هم به دنبال داشت و بعد از آن تا ماه فوریه همینطور یخبندان بود. حیوانات برای تجدید بنای آسیاب بادی از جان و دل مایه می‌گذاشتند چرا که خوب می‌دانستند عالم و آدم به آنها چشم دوخته است و اگر آسیاب بادی به موقع ساخته نشود آدمهای حسود از خوشحالی جشن و شادی راه می‌اندازند.

آدمها از سر کینه‌توزی وانمود می‌کردند که خیال نمی‌کنیم خراب‌کردن آسیاب بادی کار اسنوبال باشد، چون ضخامت دیوارهایش کم بود فروریخت. حیوانات با اینکه می‌دانستند قضیه از این قرار نبوده است، قرار گذاشتند این بار ضخامت دیوارها را به جای هجده اینچ، سه وجب بسازند و برای این کار باید خیلی بیشتر سنگ جمع می‌کردند. مدت زیادی سنگها زیر برف و بوران مانده بود و کاری از پیش نمی‌رفت. بعضی وقتها بود که در هوای سرد و سوز سرما کارها را از پیش می‌بردند ولی

پدر هفت پشتشان درمی‌آمد و دیگر مثل دفعه اول دل و دماغ کار کردن نداشتند. همیشهٔ خدا سردشان بود و شکمهایشان هم خالی. فقط باکسر و کلوور بودند که هیچ‌وقت امیدشان ناامید نمی‌شد. اسکوییلر نطق‌های غرایی در مورد لذت خدمت و منزلت کارکردن ایراد می‌کرد، منتها حیوانات از زور و قوت باکسر و تکیه کلام همیشگی‌اش که «من بیشتر کار می‌کنم» بیشتر الهام می‌گرفتند.

ژانویه که شد آذوقه کم آمد. جیره غله خیلی خیلی کم شد و گفتند که درعوض غله یک سیب‌زمینی اضافی به‌هرکس می‌دهیم. بعد معلوم شد که بیشتر سیب‌زمینی‌ها یخ زده‌اند چون روی آنها را خوب نپوشانده بودند. سیب‌زمینی‌ها له و لورده شده بودند و رنگشان برگشته بود و فقط چندتایی از آنها قابل خوردن بود. گاه روزها می‌شد که حیوانات جز کاه و چغندر چیزی برای خوردن نداشتند. عفریت گرسنگی چشم در چشم آنها دوخته بود.

این خبر نباید به هیچ قیمتی به بیرون درز پیدا می‌کرد. آسیاب بادی که خراب شد آدمها دل و جرأت بیشتری پیدا کرده بودند و چاخان پاخان‌های تازه‌ای در مورد **مزرعهٔ حیوانات** از خودشان درمی‌آوردند. دوباره هر جا می‌نشستند می‌گفتند که اهالی **مزرعهٔ حیوانات** دارند از قحطی و مریضی می‌میرند و مدام به جان هم می‌افتند و به خوردن همدیگر و کشتن بچه‌هاشان رو آورده‌اند. ناپلئون خوب می‌دانست که اگر وضعیت بد آذوقه در

مزرعه به بیرون درز پیدا کند چه افتضاحی به بار می‌آید، برای همین تصمیم گرفت با استفاده از آقای وایمپر واقعیت را جور دیگری به خورد آدمها بدهد. تا آن موقع حیوانات با آقای وایمپر که هفته‌ای یکبار به مزرعه می‌آمد تقریباً سر و کاری نداشتند، ولی حالا بعضی از آنها را که بیشترشان گوسفند بودند انتخاب کردند و به آنها گفتند که یکجورهایی به طور اتفاقی به گوش وایمپر برسانید که جیره‌ها بیشتر شده است. بعلاوه ناپلئون دستور داد لاوکهای تقریباً خالی در انبار را تا لبه پر از شن کنند و بعد روی آن را هرچقدر غله و بلغور برایشان مانده بود بریزند. به بهانه‌های مختلف وایمپر را به انبار می‌کشاندند که چشمش به لاوکها بیفتد. او هم گول می‌خورد و مرتب به دنیای خارج گزارش می‌داد که اصلاً در مزرعهٔ حیوانات از کمبود آذوقه خبری نیست که نیست.

با این حال، آخرای ژانویه دیگر معلوم بود که باید مقداری غله از جایی تهیه کنند. ناپلئون این روزها خیلی کم آفتابی می‌شد و تمام وقت در خانه می‌ماند و سگهای شرزه‌اش هم پشت درها نگهبانی می‌دادند. وقتی هم سر و کله‌اش پیدا می‌شد با دبدبه و کبکبه راه می‌رفت. شش سگ از یمین و یسارش می‌رفتند و اگر کسی زیاد به ناپلئون نزدیک می‌شد خرخر می‌کردند. خیلی اوقات حتی یکشنبه صبح‌ها هم پیدایش نمی‌شد. منتها فرامینش را یکی از خوکها، معمولاً اسکوییلر، به گوش بقیهٔ حیوانات می‌رساند.

یکی از یکشنبه‌ها بود که اسکوییلر گفت مرغهایی که تازه می‌خواهند تخم بگذارند باید تخم‌هایشان را دو دستی به ما بدهند، چون ناپلئون از طریق وایمپر قرارداد فروش هفته‌ای چهارصد تخم‌مرغ را قبول کرده است. از پول فروش این تخم‌مرغها، غله و آذوقه می‌خریم و تا تابستان که حال و روزمان بهتر شود زندگیمان به این صورت می‌چرخد.

مرغها این خبر را که شنیدند ضجه‌ای کشیدند. قبلاً هم به آنها گفته بودند که هر وقت لازم شد باید این فداکاری را از جان و دل بپذیرید ولی خیال هم نمی‌کردند که چنین اتفاقی بیفتد. تازه خودشان را آماده می‌کردند که برای بهار کرچ شوند و لب به اعتراض گشودند که گرفتن تخم‌ها در این موقعیت، جنایت است. از موقعی که جونز را بیرون انداخته بودند این اولین بار بود که اتفاقی شبیه شورش رخ می‌داد. مرغها به رهبری سه مرغ مینورکایی سیاه‌رنگ تصمیم گرفتند خواسته‌های ناپلئون را نقش بر آب کنند. نقشه‌شان این بود که روی تیرهای سقف بنشینند و همانجا تخم بگذارند. به این ترتیب تخمها می‌افتادند و خرد و خاکشیر می‌شدند. واکنش ناپلئون سریع و بی‌رحمانه بود. دستور داد که جیره مرغها قطع شود و هر حیوانی که دانهٔ ارزنی به‌مرغی برساند مجازاتش مرگ است. سگها چهارچشمی مراقب بودند که اوامر ناپلئون مو به مو اجرا شود. مرغها پنج شش روزی را دندان روی جگر گذاشتند ولی بعد طاقتشان طاق شد و به لانه‌هایشان برگشتند. در این مدت نُه مرغ

تلف شد. جسد آنها را در باغ خاک کردند و همه جا گفتند که مرغها خروسک گرفتند و مردند. وایمپر از این ماجرا بویی نبرد و تخم‌مرغها را به‌موقع تحویل دادند و وانت بقالی هفته‌ای یکبار برای بردن تخم‌مرغها به مزرعه می‌آمد.

تمام این مدت از اسنوبال خبری نبود. چو افتاده بود که در یکی از مزارع مجاور یعنی فاکس‌وود یا پینچ‌فیلد مخفی شده است. رابطهٔ ناپلئون با کشاورزان دیگر کمی بهتر از قبل شده بود. از قضا مقداری الوار از ده سال قبل که درختها را انداخته بودند در حیاط روی هم چیده شده بود و حالا دیگر خشک خشک شده بودند و وایمپر زیر پای ناپلئون نشست که الوارها را بفروش. هم آقای پیل کینگتون و هم آقای فردریک هر دو خریدار بودند. ناپلئون مانده بود که الوارها را به‌کدام‌یک بفروشد. معلوم شد که وقتی می‌خواهد با فردریک قرار مدار بگذارد می‌گویند که اسنوبال در فاکس‌وود قایم شده و هر وقت که می‌خواهد با پیل کینگتون معامله کند می‌گویند که اسنوبال در مزرعهٔ پینچ‌فیلد مخفی شده است.

اوایل بهار بود که حیوانات موضوعی را فهمیدند که حسابی ترس به دلشان انداخت و خبر این بود که اسنوبال شبها مخفیانه به‌مزرعه رفت و آمد می‌کند! این خبر چنان تشویشی به‌دل حیوانات انداخت که دیگر شبها خواب به‌چشمشان نمی‌آمد. می‌گفتند اسنوبال هر شب در تاریکی می‌آید و هر طور که از دستش برمی‌آید به‌مزرعه ضرر می‌رساند. غله را می‌دزدد،

سطلهای شیر را چپه می‌کند، تخم‌مرغها را می‌شکند، بذرها را لگد می‌کند و پوست درختان میوه را می‌جود. هر زمان که در مزرعه خرابی پیش می‌آمد، آن را به اسنوبال می‌چسباندند. اگر شیشهٔ پنجرَه‌ای می‌شکست یا فاضلاب مسدود می‌شد، بی‌بروبرگرد یکی می‌گفت اسنوبال شبانه آمده و این کار راکرده. وقتی هم کلید انبار غله گم شد، همهٔ حیوانات باز هم باورشان شد که اسنوبال آنرا در چاه انداخته است و عجیب اینکه وقتی هم کلید گم و گور شده را زیر کیسهٔ بلغور پیدا کردند، حاضر نشدند حرفشان را عوض کنند. گاوها که بدون استثناء همه‌شان می‌گفتند اسنوبال شبها به‌آخور ما می‌آید و در خواب ما را می‌دوشد. تازه می‌گفتند موشهایی که آن زمستان باعث دردسر بودند همدست اسنوبال‌اند.

ناپلئون حکم داد که باید در مورد فعالیتهای اسنوبال رسیدگی کاملی به‌عمل آید. ناپلئون دست به‌کار شد و با سگهایی که دور و برش بودند گشتی تجسسی در مزرعه زد. حیوانات هم با فاصله مشایعتشان می‌کردند. ناپلئون چند قدمی که می‌رفت می‌ایستاد و زمین را بو می‌کشید که رد پاهای اسنوبال را دنبال کند. می‌گفت با بو کشیدن می‌توانم ردش را پیدا کنم. همهٔ سوراخ سنبه‌ها را بو کرد، طویله، گاودانی، مرغداری و باغچه سبزیجات را بو کشید و تقریباً همه جا رد پای اسنوبال را پیدا کرد. پوزه‌اش را به زمین مالید، چند بار محکم بو کشید و با صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای گفت: «اسنوبال اینجا بوده،

بویش را می‌شناسم!» سگها با شنیدن اسم اسنوبال چنان غریدند و دندان نشان دادند که کم مانده بود زهرهٔ همه بترکد.

وحشت سر تا پای حیوانات را گرفت. انگار که اسنوبال از اجنه و شیاطین است و همه جا را تسخیر کرده و آنها را به انواع و اقسام خطرها تهدید می‌کند. شب که شد اسکوییلر که وحشت از قیافه‌اش می‌بارید همه را جمع کرد و گفت که حامل خبر مهمی برای آنهاست.

اسکوییلر که از عصبانیت جست و خیزهای کوتاهی می‌کرد داد زد: «رفقا، موضوع وحشتناکی را کشف کرده‌ایم. اسنوبال خودش را به فردریک مالک مزرعهٔ پینچ‌فیلد فروخته، فردریک هم همین حالا دارد نقشه می‌کشد که به ما حمله کند و مزرعه‌مان را بگیرد. قرار است هنگام حمله اسنوبال آنها را راهنمایی کند. ولی قضیه از این هم بدتر است. ما فکر می‌کردیم که اسنوبال به خاطر تکبر و جاه‌طلبی‌اش بود که شورش کرد. ولی رفقا اشتباه می‌کردیم. می‌دانید علت اصلی آن چه بود؟ اسنوبال از همان ابتدا با جونز دست به یکی کرده بود! تمام آن مدت مأمور مخفی جونز بود. تمام این چیزها را ما از روی دفتر و دستکهایی که از او به جا مانده است و تازه آنها را پیدا کرده‌ایم فهمیده‌ایم. رفقا به نظر من این موضوع مسایل زیادی را روشن می‌کند. مگر با همین چشمهای خودمان ندیدیم که اسنوبال در جنگ گاودانی هر کاری که از دستش برمی‌آمد کرد که ما شکست بخوریم و شکر خدا، نقشه‌هایش نقش بر آب شد.»

حیوانات پاک گیج شده بودند. این کار اسنوبال دیگر از خراب‌کردن آسیاب بادی هم بدتر بود. چند دقیقه‌ای طول کشید که موضوع درست و حسابی برایشان جا بیفتد. همه یادشان بود یا خیال می‌کردند به یاد دارند که اسنوبال در **جنگ گاودانی** پیشاپیش همه جنگیده بود و در هر وضعیت باعث دلگرمی و تشویق آنها شده بود و تازه پس از اصابت گلوله تفنگ جونز به پشتش، لحظه‌ای هم دست از مبارزه نکشیده بود. اولش ربط‌دادن این چیزها به این موضوع که او طرف جونز بوده کمی جور درنمی‌آمد. حتی باکسر هم که سؤال نمی‌کرد گیج و سردرگم مانده بود. نشست، سمهای جلویش را زیر بدن جمع کرد، چشمهایش را بست و با هزار زحمت توانست به افکارش نظمی دهد و بعد گفت:

ـ من که باور نمی‌کنم. با همین چشمهای خودم دیدم که اسنوبال در **جنگ گاودانی** شجاعانه جنگید. مگر ما فوری بعد از جنگ به او «**نشان درجه یک قهرمانی**» ندادیم؟

اسکوییلر گفت: «خب، اشتباه کردیم. چون حالا می‌فهمیم که ـ تمام این چیزها در دفتر و دستکهای سری که پیدا کرده‌ایم مکتوب است ـ در واقع او می‌خواسته فریبمان بدهد.»

باکسر گفت: «ولی همهٔ ما دیدیم که او زخمی شد و از جراحتش خون می‌چکید.»

اسکوییلر فریاد زد: «این هم قسمتی از زد و بندهایشان بود. تیر جونز فقط خراش سطحی ایجاد کرده بود. اگر سواد خواندن

داشتید، دست‌نوشته‌های خود اسنوبال را نشانتان می‌دادم. نقشه‌شان این بود که اسنوبال در لحظه حساس جنگ علامت عقب‌نشینی بدهد و مزرعه را به دشمن واگذارد. خب، نزدیک بود موفق هم بشود ــ رفقا به جرأت می‌توانم بگویم که اگر شجاعت پیشوای ما رفیق ناپلئون نبود، اسنوبال حتماً موفق می‌شد. مگر یادتان نیست که درست زمانی که جونز و آدمهایش داخل حیاط بودند، اسنوبال یکهو برگشت و پا به فرار گذاشت و خیلی از حیوانات هم دنبالش راه افتادند؟ مگر این را هم یادتان رفته که درست همان لحظه که وحشت سر تا پای همه را گرفته بود و خودمان را باخته بودیم، رفیق ناپلئون پرید جلو و داد زد: «**مرگ بر بشریت!**» و دندانهایش را در پای جونز فرو کرد؟» اسکوییلر که این طرف و آن طرف می‌پرید، گفت: «رفقا این را که دیگر حتماً یادتان است؟»

حالا که اسکوییلر صحنه جنگ را مو به مو برایشان تعریف می‌کرد، به نظرشان آمد که آن را به خاطر دارند. به هر حال، این یکی را یادشان بود که اسنوبال در لحظهٔ حساس جنگ برگشته و پا به فرار گذاشته. منتها باکسر هنوز سردرگم بود و دست آخر گفت:

ــ من که باورم نمی‌شود که اسنوبال از همان ابتدا خائن بوده. حالا هر کاری که در این مدت کرده، حسابش جداست. ولی به نظر من در **جنگ گاودانی** رفیق خوبی بود.

اسکوییلر شمرده شمرده و محکم گفت: «پیشوای ما رفیق

ناپلئون بی‌چون و چرا گفته ـ رفیق، بی چون و چرا ـ که اسنوبال از همان اول جاسوس جونز بوده که هیچ، تازه خیلی قبل از اینکه فکر **شورش** به‌سرمان بزنند هم جاسوسی او را می‌کرده.»

باکسر گفت: «آهان، پس حالا موضوع فرق می‌کند. اگر رفیق ناپلئون این را می‌گوید پس حتماً حقیقت دارد.»

اسکوییلر بلند گفت: «رفیق! به‌این می‌گویند طرز فکر درست و حسابی» ولی همه دیدند که با چشمان کوچک براقش نگاه تهدیدآمیزی به سر تا پای باکسر انداخت. برگشت که برود ولی ایستاد و قاطعانه گفت: «به همه‌تان می‌گویم که چشمهایتان را خوب باز کنید. بر ما مسجّل است که بعضی از مأموران مخفی اسنوبال همین الان بین ما می‌پلکند.»

چهار روز بعد دم دمای غروب ناپلئون دستور داد که همهٔ حیوانات در حیاط جمع شوند. وقتی جمعشان جمع شد، ناپلئون که هر دو نشانش را به‌گردن انداخته بود ـ آخر تازگی‌ها **«نشان درجه یک قهرمانی»** و **«نشان درجه دو قهرمانی»** به‌خودش اعطا کرده بود ـ سر و کله‌اش پیدا شد. نه سگ نکره‌اش دور و برش جست و خیز می‌کردند و چنان می‌غریدند که حیوانات از ترس چهار ستون بدنشان می‌لرزید. همه کز کرده بودند یکجا و نفسشان درنمی‌آمد، گویی از قبل می‌دانستند واقعهٔ ناگواری در شرف اتفاق است.

ناپلئون با اخم و تخم ایستاد و جمعیت را برانداز کرد؛ بعد

نفیر گوشخراشی کشید. بلافاصله سگها پریدند جلو و گوش چهار خوک را گرفتند و آنها را که از درد و وحشت ضجه می‌زدند کشیدند و جلو پای ناپلئون انداختند. از گوش خوکها خون می‌آمد و مزه خون زیر دهان سگها رفته و هارشان کرده بود. سه‌تا از سگها هم پریدند روی باکسر که همهٔ حیوانات از تعجب هاج و واج ماندند. باکسر با دیدن سگها، سم بزرگش را بلند کرد و یکی از آنها را در هوا هدف گرفت و نقش زمینش کرد. سگ ضجه‌ای به نشان امان‌خواهی کشید. دو سگ دیگر دمشان را روی کولشان گذاشتند و زدند بچاک. باکسر نگاهی به ناپلئون کرد که تکلیفش را بداند سگ را رها کند برود یا له و لورده‌اش کند. ناپلئون که حالا انگار قیافه‌اش تغییر کرده بود، زود به باکسر دستور داد که سگ را ول کند برود. باکسر سمش را بلند کرد و سگ کوفته دمش را روی کولش گذاشت و زوزه‌کشان دررفت.

در دم غائله خوابید. آن چهار خوک که در تمام خطوط چهره‌شان آثار گناه مشهود بود، لرزلرزان انتظار می‌کشیدند. ناپلئون از آنان خواست به جرم خود اعتراف کنند. اینها همان خوکهایی بودند که پس از الغای جلسات روزهای یکشنبه به‌حکم ناپلئون، لب به‌اعتراض گشوده بودند. حالا بدون معطلی اعتراف کردند که از موقعی که اسنوبال را بیرون کرده‌اید یواشکی با او در تماس بوده‌ایم و در خراب کردن آسیاب بادی با وی همدست بوده‌ایم و با هم زد و بند کرده‌ایم که **مزرعهٔ**

حیوانات را دودستی به آقای فردریک بدهیم. تازه گفتند که اسنوبال به طور محرمانه به ما گفته که از خیلی وقت پیش مأمور سرّی جونز بوده است. اعترافاتشان که تمام شد، سگها فوری گلویشان را دریدند. بعد ناپلئون با صدای نکره‌ای به حیوانات گفت حیوان دیگری نمی‌خواهد به گناهش اعتراف کند؟

سه مرغی که در قضیه تخم‌مرغها، سردستهٔ شورش مرغها بودند جلو آمدند و گفتند اسنوبال به خوابمان آمده و ما را اغوا کرده که از دستورات ناپلئون سرپیچی کنیم. مرغها را هم کشتند. بعد ماده غازی جلو آمد و اعتراف کرد که در برداشت سال قبل شش ساقه یونجه را قایم کردم و شبانه خوردم. بعد از آن گوسفندی اعتراف کرد که در برکه شاشیده است ـ تازه می‌گفت که اسنوبال وادارش کرده بود ـ و بعد دو گوسفند دیگر اعتراف کردند که قوچ پیری را که از چاکران خاص ناپلئون بوده، در همان حال که سرفه امانش نمی‌داده، آنقدر دور تا دور خرمن آتشی دنبال کرده‌اند که مرده. خون هر سه آنها را هم در جا ریختند و این اعترافها و اعدامها همینطور ادامه یافت و از کشته پشته‌ای جلو پای ناپلئون ساخته شد و هوا از بوی خون سنگین شد. چنین وضعی از زمان اخراج جونز بی‌سابقه بود.

غائله که ختم شد، باقی حیوانات غیر از خوکها و سگها، در قالب تنی واحد، یواشکی گذاشتند و رفتند. همه حیرت‌زده و درمانده بودند. اصلاً نمی‌دانستند از کدام‌یک بیشتر یکه خورده‌اند ـ از خیانت حیوانات در همدستی با اسنوبال یا عقوبت بیرحمانه‌ای که تازگی به‌چشم خود دیده بودند. در

دوران گذشته هم از این صحنه‌های فجیع کشت و کشتار زیاد دیده بودند. منتها به نظر همه این اتفاقی که بین خودشان پیش آمده بود خیلی خیلی بدتر بود. از روز رفتن جونز از مزرعه تا به امروز، هیچ حیوانی حیوان دیگری را نکشته بود. تو بگو یک دانه موش هم کشته نشده بود. از کلوور و موریل و بنجامین گرفته تا گاوها و گوسفندان و دستهٔ غازها و مرغها ــ خلاصه همه به‌جز گربه که قبل از دستور ناپلئون مبنی بر جمع شدن حیوانات، خودش را نافور کرده بود ــ راهشان را گرفته و، حالا به پشتهٔ کوچکی که آسیاب بادی بر آن قرار داشت، رسیده بودند و دیگر هم معطل نکردند و چنان تنگ هم نشستند که انگار می‌خواهند یکدیگر را گرم کنند. مدتی هم لب از لب باز نمی‌کردند. تنها باکسر ایستاده بود و آرام و قرار نداشت. دم دراز و سیاهش را به پهلوهایش می‌زد و گهگاهی شیههٔ کوتاهی به نشان تعجب می‌کشید. بالاخره گفت:

ــ سردرنمی‌آورم. اگر خودم ندیده بودم، باورم نمی‌شد همچو وقایعی در مزرعه‌مان پیش آمده باشد. لابد قصوری از ما سرزده. تنها راه حلی که به نظرم می‌رسد این است که باید بیشتر کار کنیم. از حالا به بعد من که صبحها یک ساعت زودتر از خواب بیدار می‌شوم.

باکسر این را که گفت با گامهای سنگین به‌طرف سنگها یورتمه رفت. پس از رسیدن به آنجا دو بار پشت سر هم سنگ جمع کرد و قبل از خواب شبش به محل آسیاب بادی کشید.

حیوانات بدون هیچ حرفی تنگ کلوور نشسته بودند.

پشته‌ای که روی آن بودند، منظر وسیعی از بوم و بر را نشان می‌داد. قسمت اعظم **مزرعهٔ حیوانات** در چشم‌اندازشان قرار داشت ــ چمنزار وسیعی که تا جاده اصلی امتداد می‌یافت، یونجه‌زار، بیشه، آبشخور، مزارع شوریده‌ای که در آنها گندم سبز سر برآورده بود و سقفهای قرمز ساختمانهای مزرعه که دود از دودکش‌های آن حلقه‌وار بیرون می‌زد. غروب بهاری صافی بود. علفها و پرچین‌های انبوه را شعاعهای خورشید طلاجَن کرده بود. مزرعه هرگز تا بدین حد دلپذیر بر حیوانات جلوه نکرده بود ــ و با حالتی نظیر حیرت به‌خاطر آوردند که وجب به‌وجب آن از آنِ خودشان است. کلوور به پایین تپه که نگاه می‌کرد، چشمانش از اشک پر شد. به دل‌گفتنهایش را اگر بر زبان می‌آورد، حتماً می‌گفت این همان چیزی نیست که آن وقت‌ها برای رسیدن به‌آن می‌خواستیم نژاد بشر را از میان برداریم. دیدن این صحنه‌های وحشت و کشت و کشتار همان چیزی نیست که از آن شبی که میجر خارخار **شورش** را در جان ما انداخت، بی‌صبرانه منتظرش بودیم. آن موقع نقش آینده در خیال من چیزی نبود جز جامعهٔ حیواناتی که دیگر از شر گرسنگی و شلاق خلاص شده باشند، که همه با هم برابر باشند و هر حیوانی به‌قدر وسع کار کند و اقویا پشتیبان ضعفا باشند، درست مثل آن شب سخنرانی میجر که با پای جلویم از جوجه مرغابیها پشتیبانی کردم. ولی نمی‌دانم چرا در عوض به روزی افتاده‌ایم که کسی جرأت حرف‌زدن ندارد و سگهای شرزهٔ غُران

همه جا گشت می‌زنند و رفقامان را هم، که پس از اعتراف به جرمهای تکان‌دهنده، تکه‌پاره می‌کنند ناچاریم نگاه کنیم و دم برنیاوریم. فکر شورش یا نافرمانی در سرم نیست. می‌دانم که اگر هم اوضاع همینطور ادامه پیدا کند، باز هم خیلی بهتر از زمان جونز است. تازه مهمتر از همه این است که نباید بگذاریم انسان دو پا دوباره برگردد. هرچه پیش آید من وفادار می‌مانم، بیشتر کار می‌کنم، وظایف محوّله را انجام می‌دهم و به پیشوایی ناپلئون گردن می‌نهم. منتها این آن چیزی نبود که من و حیوانات دیگر آرزویش را داشتیم و به‌خاطر رسیدن به آن خون دل خورده بودیم. به این خاطر نبود که آسیاب بادی را ساخته بودیم و گلوله‌های تفنگ جونز را به جان خریده بودیم. رشتهٔ افکارش چنین بود منتها کلماتی برای بیان آن نمی‌یافت.

دست آخر احساس کرد خواندن سرود **«وحوش انگلیس»** تا حدودی می‌تواند جایگزین کلماتی باشد که بر زبانش نمی‌آمد و بنا کرد به خواندن سرود و حیوانات دیگر هم که دور و برش نشسته بودند دم گرفتند و سه بار پیاپی ـ بسیار آهنگین اما آهسته و حزین، به‌شیوه‌ای بسیار متفاوت از پیش ـ آن را خواندند.

خواندن سه بارهٔ سرود را تازه تمام کرده بودند که اسکوییلر در التزام دو سگ به آنها نزدیک شد. از قیافه‌اش پیدا بود که می‌خواهد مطلب مهمی را بگوید. اعلام کرد که بنا بر حکم صریح رفیق ناپلئون سرود **«وحوش انگلیس»** دیگر منسوخ است

و از این پس خواندن آن ممنوع است.

حیوانات یکه خوردند. موریل به صدای بلند پرسید:

ـ آخر برای چه؟

اسکوییلرَ به لحن خشک و رسمی گفت: «رفیق، دیگر به آن احتیاجی نداریم. سرود «**وحوش انگلیس**» سرود **شورش** بود، اما حالا دیگر **شورش** چیزی کم ندارد. امروز بعدازظهر کشتن خائنین آخرین اقدام بود. دشمنان داخلی و خارجی هم که شکست خورده‌اند. سرود «**وحوش انگلیس**» مبیّن آرزوی ما برای جامعهٔ بهتر در دوران استقرار بود. اما حالا، آن هم در دوران استمرار، معلوم است که دیگر این سرود محملی ندارد.»

هرچند حیوانات ترسیده بودند و بعضی از آنها شاید هم قصد اعتراض داشتند، گوسفندان طبق معمول چند دقیقه‌ای «چهار پا خوب، دو پا بد» را بع‌بع کردند و جای بحثی باقی نگذاشتند.

به این ترتیب سرود «**وحوش انگلیس**» دیگر از زبانها افتاد. به جای آن مینی‌موس شاعر شعر دیگری سروده بود. با این مطلع:

وحوش مزرعه، وحوش مزرعه،

ز من به شما مباد که رسد روزی مظلمه.

که آن را هر یکشنبه صبح پس از برافراشتن پرچم می‌خواندند. ولی به نظر حیوانات، کلمات و آهنگ این سرود کجا و کلمات و آهنگ سرود «**وحوش انگلیس**» کجا.

فصل هشتم

چند روز بعد که خوفِ ناشی از کشت و کشتارها فروکش کرده بود، نص صریح **فرمان ششم** به یاد بعضی از حیوانات آمد ـ یا خیال کردند به یادشان آمده: «هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکشد.» گو اینکه برای هیچکدام مهم نبود در دایرهٔ استماع خوکها و سگها بازگوید، باطناً حس می‌کردند که کشت و کشتارها با **فرمان ششم** منافات دارد. کلوور از بنجامین خواست آن را برایش بخواند و بنجامین هم مثل همیشه گفت در این جور مسائل دخالت نمی‌کنم. کلوور رفت و موریل را آورد. موریل فرمان را برایش خواند: «هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را **بی‌دلیل** بکشد.» معلوم نبود چگونه کلمهٔ **بی‌دلیل** از ذهن حیوانات رفته بود. حالا می‌دیدند که کسی فرمان را زیر پا نگذاشته است؛ چون روشن بود کشتن خاینینی که همدست اسنوبال بوده‌اند بی‌دلیل نبوده است.

آن سال را حیوانات حتی از سال قبلش هم بیشتر کار کردند.

تجدید بنای آسیاب بادی با توجه به‌اینکه این بار ضخامت دیوارهایش دو برابر قبل بود و سر موعد هم باید ساخته می‌شد در کنار کارهای همیشگی مزرعه، کار بسیار طاقت‌فرسایی بود. بعضی اوقات به‌نظر حیوانات می‌رسید که در مقایسه با زمان جونز علاوه بر اینکه بیشتر کار می‌کنند، کمتر هم می‌خورند. یکشنبه‌ها صبح اسکوییلر تکه کاغذ درازی را با پاچه‌اش می‌گرفت و بنا می‌کرد به‌خواندن فهرستی از آمار و ارقام تولید انواع مواد غذایی که ۲۰۰ درصد، ۳۰۰ درصد یا ۵۰۰ درصد افزایش یافته بود. حیوانات دلیلی نمی‌دیدند که گفته‌های او را باور نکنند، به‌خصوص اینکه دیگر حتی درست و حسابی به‌خاطر نداشتند که قبل از شورش چه حال و روزی داشتند. با این همه روزهایی بود که می‌گفتند کاش می‌شد آمار و ارقام کمتر و غذای بیشتری به‌خوردمان بدهند.

حالا دیگر تمام دستورات را اسکوییلر یا یکی از خوکهای دیگر ابلاغ می‌کرد. خود ناپلئون که دو هفته یکبار هم در جمع حیوانات آفتابی نمی‌شد. وقتی هم که سر و کله‌اش پیدا می‌شد، علاوه بر سگهایی که در رکابش بودند، جوجه خروس سیاه‌رنگی هم پیشاپیش او قدم‌رو می‌رفت و پیش از سخنرانی ناپلئون مثل شیپورچی قوقولی‌قوقو می‌کرد. می‌گفتند ناپلئون حتی در خانه هم در اتاقهای اختصاصی زندگی می‌کند. غذایش را همیشهٔ خدا تنهایی و در ظروف چینی اصل که در گنجه اتاق پذیرایی نگهداری می‌شد می‌خورد و دو سگ هم مثل دو غلام

حلقه به گوش در خدمتش هستند. در ضمن اعلام شد که علاوه بر دو مناسبت دیگر، هر سال در روز تولد ناپلئون هم تیر درکنند.

از ناپلئون دیگر با لفظ خشک و خالی «ناپلئون» نام نمی‌بردند. حالا جناب ایشان را با عنوان رسمی «پیشوای ما، رفیق ناپلئون» مخاطب می‌ساختند و خوکها خوش داشتند القابی چون **پدر چرندگان و پرندگان، ابوالهول آدمیزاد، حامی گوسفندان، یارِ بَط بچگان** و چه و چه برایش بسازند. اسکوییلر در سخنرانی‌هایش، از فرزانگی و نیک‌دلی و محبت عمیق آن جناب به جملگی چرندگان و پرندگان عالم خاصه حیوانات نگونبخت مزارع دیگر که همچنان در جهالت و بردگی به سر می‌بردند سخن که می‌گفت، اشک از دیدگان فرو می‌ریخت. دیگر رسم شده بود که یاری توفیق و مددبخت را به حساب ناپلئون بگذارند. اگر کسی گوش می‌داد اغلب می‌شنید که مرغی به مرغ دیگری می‌گوید: «در ظل عنایات پیشوای ما، رفیق ناپلئون، در شش روز پنج تخم گذاشته‌ام.» یا دو گاوی که از برکه آب می‌خورند به یکدیگر می‌گویند: «از دولتی سر پیشوا رفیق ناپلئون، این آب عجب آب خوش‌گواری است!» زبان حال ساکنان مزرعه شعری بود با عنوان «**رفیق ناپلئون**»، سرودهٔ مینی‌موس. اینک آن شعر:

یار یتیمان!
چشمهٔ جوشان!

جان من گیرد شرر
همچو خورشید فلک
چون فتد بر چهر عالمتابِ تو
رفیَق ناپلئون!

روزی‌دهندهٔ
روزی‌خوارانی،
شادی و راحت عطا می‌کنی
روشنی‌بخش دلهای مایی
بر خرد و کلان ولایت داری
رفیق ناپلئون!

نوباوه‌ای گر
نصیبم شود،
پیش از خوردن شیر مادرش
جان‌نثاری‌ات می‌دهم یادش
زبان گشاید با نام و یادت
رفیق ناپلئون![1]

---

۱. تقلیدی دقیق از «نیایش به درگاه استالین»، سرودهٔ یکی از جوجه‌شاعران گمنام. اینک بندی از آن شعر:

عزیزتر از او
نمی‌شود پیدا

←

ناپلئون را این شعر بسی مقبول افتاد و دستور داد آن را روی دیوار طویلهٔ بزرگ مقابل **هفت فرمان** بنویسند و اسکوییلر هم با رنگ سفید تمثالی از نیم‌رخ ناپلئون را بالای شعر نقاشی کرد.

در همین احوال، ناپلئون با پادرمیانی وایمپر درگیر مذاکرات پیچیده‌ای با فردریک و پیل کینگتون بود. الوارها را هنوز به هیچ‌کدام نفروخته بود. از این دو، فردریک برای تصاحب الوار شور بیشتری می‌زد، ولی قیمت مناسبی پیشنهاد نکرده بود. وانگهی تازگیها باز هم چو افتاده بود که فردریک و آدمهایش دارند توطئهٔ حمله به **مزرعهٔ حیوانات** را می‌کشند تا مگر آسیاب بادی را، که ساختن آن مایهٔ خشم و حسد فردریک شده بود؛ خراب کنند. می‌گفتند اسنوبال همچنان در مزرعهٔ پینچ‌فیلد پرسه می‌زند. اواسط تابستان، حیوانات هول برشان داشت از اینکه باخبر شدند سه مرغ با پای خودشان آمده و اعتراف کرده‌اند بر آن بوده‌اند که، به تحریک اسنوبال، نقشهٔ قتل ناپلئون را بکشند. مرغها را بدون معطلی از دم تیغ گذراندند و اقدامات احتیاطی تازه‌ای برای حفظ جان ناپلئون بکار گرفتند. شبها چهار سگ در چهار گوشهٔ تختخوابش نگهبانی می‌دادند و

← در کل دنیا
شادی شادی‌تر
خورشید رخشان‌تر.
مینی‌موس هم نمودگار مایاکوفسکی است.
به نقل از

Jeffrey Meyers, **A Reader's Guide to George Orwell.**

خوک جوانی هم به نام «چشمصورتی»[1] مأمور شده بود خورد و خوراک ناپلئون را قبل از خود او بچشد مبادا که مسموم باشد.

تقریباً در همین زمان شایع شد که ناپلئون قرار است الوارها را به آقای پیَل کینگتون بفروشد: تازه بناست که قراردادی دائمی ببندد که طبق آن محصولات مشخصی بین **مزرعهٔ حیوانات** و فاکس‌وود مبادله شود. روابط ناپلئون با پیل کینگتون، به‌رغم پادرمیانی وایمپر، حالا دیگر بفهمی نفهمی دوستانه شده بود. حیوانات نسبت به پیل کینگتون که آدمیزاد بود، بدگمان بودند منتها او را به فردریک، که گذشته از ترس، مایهٔ نفرتشان هم بود، ترجیح می‌دادند. تابستان گذشت و دیگر چیزی به تکمیل آسیاب بادی نمانده بود که شایعات شبیخون قریب‌الوقوع به مزرعه بیشتر و بیشتر شد. می‌گفتند فردریک قصد دارد بیست مرد مسلح به تفنگ را با خود بیاورد و هنوز چیزی نشده به پلیس و کلانتری هم رشوه داده که اگر روزی روزگاری سند مالکیت مزرعهٔ حیوانات به چنگش بیفتد دیگر سؤال و جوابی در کار نباشد. بعلاوه، داستانهای سهمگینی از بیداد فردریک در حق حیواناتش به بیرون درز پیدا کرده بود، از این قبیل که اسب پیرش را به‌قصد کشت شلاق زده، به‌گاوهایش گرسنگی می‌دهد، سگی را زنده زنده در تنور انداخته، بعدازظهرها هم تکه تیغ تیزی را به پای خروسهایش می‌بندد و آنها را به جان هم می‌اندازد و اینطوری سر خودش را گرم می‌کند. حیوانات از

1. Pinkeye

شنیدن بلاهایی که بر سر رفقایشان می‌آوردند از خشم خونشان به‌جوش می‌آمد و فریاد می‌زدند که بگذارید همه با هم به پینچ‌فیلد حمله کنیم و آدمها را بیرون کنیم و حیوانات را آزاد کنیم. اما اسکوییلر آنها را به‌حذرکردن از اعمال نسنجیده و اعتمادکردن به استراتژی رفیق ناپلئون توصیه می‌کرد.

با این حال، احساسات ضد فردریکی مرتب اوج می‌گرفت. یکی از یکشنبه‌ها ناپلئون به‌طویله آمد و به‌حیوانات گفت که هیچوقت قصد فروش الوارها را به‌فردریک نداشته‌ام و اصلاً معامله با چنین آدم بی‌سروپایی باعث کسر شأن من است. از آن به بعد کبوترانی راکه حامل درانداختن بشارت شورش بودند از پاگذاشتن به مزرعهٔ فاکس‌وود نهی کردند و به آنها دستور دادند که دیگر به جای شعار قدیمی **«مرگ بر بشریت»** بگویند **«مرگ بر فردریک.»** اواخر تابستان بود که یکی دیگر از توطئه‌های اسنوبال برملا شد. محصول گندم پر از علف هرز شده بود و معلوم شد که اسنوبال در یکی از رفت و آمدهای شبانه‌اش به مزرعه، تخم علف را با بذر غله مخلوط کرده است. غاز نری که در این توطئه دست داشت و نزد اسکوییلر به‌گناهش اعتراف کرده بود فوری با خوردن دانه‌های سمی خودکشی کرد. تازگی‌ها هم حیوانات شستشان خبردار شد که اسنوبال ــ برخلاف آنچه تا آن زمان تصور می‌کردند ــ هرگز نشان **«درجه یک قهرمانی»** دریافت نکرده بود و این فقط و فقط افسانه‌ای بود که بعد از **جنگ گاودانی** توی دهن‌ها انداخته بود و به‌او نشانی

نداده بودند سهل است، به خاطر بزدلی در جنگ سرزنشش هم کرده بودند. این بار هم حیوانات از شنیدن این خبر، پاک سردرگم ماندند، منتها اسکوییلر خیلی زود توانست متقاعدشان کند که اشکال از حافظه‌شان است.

بالاخره پاییز که شد ساختمان آسیاب بادی کامل شد، منتها کارِ طاقت‌فرسا و خسته‌کننده‌ای بود چون تقریباً با برداشت محصول همزمان شده بود. کار نصب ماشین‌آلات هنوز مانده بود و وایمپر برای خرید آنها چک و چانه می‌زد ولی بنای آسیاب بادی تکمیل شده بود. با وجود همهٔ مشکلاتی که با آنها دست و پنجه نرم می‌کردند و به رغم بی‌تجربگی حیوانات و ابتدایی بودن ابزار کار و بدبیاری و خیانت اسنوبال، کار ساخت آسیاب بادی درست سر موعد به پایان رسید. حیوانات خسته و کوفته ولی در عین حال با افتخار گرداگرد شاهکاری می‌گشتند که این بار از بنای اولیه هم زیباتر می‌آمد. از این گذشته، ضخامت دیوارهای این بنا دو برابر قبل بود و فقط با مواد منفجره می‌شد آن را با خاک یکسان کرد. چه خون‌دلی خورده و چه دلسردیهایی را پشت سر گذاشته بودند، ولی پره‌های آسیاب بادی به‌گردش که می‌افتاد آنوقت زندگیشان از این رو به آن رو می‌شد. به‌این چیزها که فکر می‌کردند خستگی از تنشان درمی‌رفت. حیوانات دور تا دور آسیاب بادی جست و خیز می‌کردند و غریو پیروزی سرمی‌دادند. آسیاب که تکمیل شد خود ناپلئون هم با سگها و جوجه‌خروسش برای وارسی آن آمد

و به همهٔ حیوانات شخصاً تبریک گفت و اعلام کرد که نام آسیاب را آسیاب ناپلئون بگذارند.

دو روز بعد حیوانات را برای جلسه‌ای خاص در طویله جمع کردند و وقتی که ناپلئون گفت الوارها را به فردریک فروخته‌ام و قرار است فردا واگن‌های باری‌اش برای بردن الوارها بیایند، حیوانات از تعجب زبانشان بند آمد. پس ناپلئون در دوران رفاقت ظاهری با پیل کینگتون، در واقع با فردریک قول و قرارهای سرّی می‌گذاشته.

دیگر تمام قرارمدارهای آنها با فاکس‌وود به هم خورده و پیغام پسغام‌های توهین‌آمیزی برای پیل کینگتون فرستاده بودند. به کبوتران گفته بودند دیگر حق ندارند به مزرعهٔ پینچ‌فیلد بروند و به جای شعار **«مرگ بر فردریک»** بگویند **«مرگ بر پیل کینگتون.»** ناپلئون هم خیال حیوانات را راحت کرد که داستان حمله به **مزرعهٔ حیوانات** دروغی بیش نبوده و قضیهٔ بدرفتاری فردریک با حیواناتش را زیادی بزرگ کرده‌اند و همهٔ این شایعات از اسنوبال و عمّالش آب می‌خورد. حالا معلوم شده که اسنوبال خودش را در مزرعهٔ پینچ‌فیلد مخفی نکرده بوده و اصلاً به عمرش هم آنجا را ندیده و اینطور که می‌گویند در ناز و نعمت در مزرعهٔ فاکس‌وود زندگی می‌کَند، در واقع سالیانِ سال است که جیره‌خوار پیل کینگتون بوده است.

خوکها از شیوهٔ داهیانهٔ ناپلئون قند توی دلشان آب می‌کردند. وی با تظاهر به دوستی با پیل کینگتون، فردریک را مجبور کرده

بود قیمت الوارها را دوازده پوند بالا ببرد. اسکوییلر می‌گفت خصوصیت بی‌نظیر ناپلئون این است که به هیچ‌کس، ولو فردریک هم اعتماد نمی‌کند. فردریک می‌خواسته بابت الوارها چیزی به نامَ چک بدهد که انگار قطعه کاغذی است که قول پرداخت در آن نوشته می‌شود منتها ناپلئون زرنگتر از این حرفها بوده و گفته باید تمام مبلغ را نقداً و با اسکناسهای پنج پوندی، آن هم قبل از بردن الوارها بپردازد. فردریک هم پول نقد داده است و پول خرید ماشین‌آلات آسیاب بادی جور شده است.

در همین اثنا، الوارها را با سرعت بسیار بار کردند فرستادند. بعد از اتمام این کار، جلسهٔ خاص دیگری در طویله تشکیل شد که حیوانات اسکناسهای فردریک را وارسی کنند. ناپلئون لبخند مسرت‌آمیز به لب هر دو مدالش را بر گردن آویخته بود و روی بستری از کاه لم داده بود. در کنارش پولها را بطور منظم در بشقابی چینی چیده بودند و حیوانات یکی یکی و آرام از جلو آن رد می‌شدند و سیر به پولها نگاه می‌کردند. باکسر هم پوزه‌اش را جلو برد و اسکناسها را بو کرد و دم و بازدمش این نوبرهای سفید فزرتی را به خش خش انداخت.

سه روز بعد قشقرقی به پا شد که آن سرش ناپیدا بود. وایمپر که رنگ به رو نداشت، سوار بر دوچرخه سر و کله‌اش پیدا شد. دوچرخه را گوشهٔ حیاط انداخت و یکراست به خانهٔ اربابی رفت. دقیقه‌ای نگذشت که صدای غرش خشم‌آلودی از اتاق

ناپلئون شنیده شد. خبر مثل توپ در تمام مزرعه صدا کرد. اسکناسها جعلی بود یعنی فردریک مفت و مجانی صاحب الوارها شده بود.

ناپلئون درجا همهٔ حیوانات را احضار کرد و با صدای مهیبی حکم اعدام فردریک را صادر کرد. گفت بعد از اینکه دستگیرش کردیم زنده زنده او را می‌جوشانیم. تازه به حیوانات هشدار داد که بعد از این عمل خائنانه باید منتظر وقایع بدتری هم باشیم و هر آن ممکن است فردریک و آدمهایش دست به حمله‌ای بزنند که از مدتها قبل خیالش را در سر می‌پرورانده‌اند. در تمام ورودی‌های مزرعه نگهبان گذاشتند و چهار کبوتر را هم با پیام صلح مأمور کردند که به فاکس‌وود بروند بلکه دوباره روابط حسنه‌ای را با پیل کینگتون از سر بگیرند.

صبح روز بعد حمله آغاز شد. حیوانات داشتند ناشتایی می‌خوردند که دیده‌بان‌ها خبر آوردند فردریک و آدمهایش تازه از دروازه پنج کلونی رد شده‌اند. حیوانات بی‌محابا به مصاف آنها رفتند ولی این بار برخلاف **جنگ گاودانی**، پیروزی به آسانی نصیبشان نمی‌شد. آدمها پانزده نفری بودند و شش تفنگ داشتند و همین‌که به پنجاه متری حیوانات رسیدند، تیر درکردند. حیوانات تاب مقاومت در برابر ساچمه‌های قتّال و انفَجارهای مهیب نداشتند و هرچقدر هم ناپلئون و باکسر سعی کردند تجدید سازمانشان بدهند فایده نداشت که نداشت و خیلی زود عقب‌نشینی کردند. هنوز چیزی نشده چندتایی مجروح شده

بودند. همگی به ساختمان پناه بردند و بااحتیاط از شکاف و سوراخ تخته‌ها دزدکی نگاه می‌کردند. تمام چراگاه بزرگ که آسیاب بادی هم در آن بود دست دشمن بود. در آن لحظه ناپلئون هم مانده بوَد چه کند. دمش سفت و منقبض شده بود، همینطور قدم می‌زد و لام تا کام نمی‌گفت. همه نگاه‌های پرحسرتی به فاکس‌وود می‌انداختند. اگر پیل کینگتون و آدمهایش به‌کمک می‌آمدند شاید هنوز امید پیروزی بود. ولی همان موقع چهار کبوتری را که روز قبل به فاکس‌وود فرستاده بودند برگشتند، یکی از آنها حامل تکه کاغذی از پیل کینگتون بود که روی آن با مداد نوشته شده بود: «تا چشمت کور!».

در این فاصله فردریک و آدمهایش نزدیک آسیاب بادی ایستاده بودند. حیوانات آنها را نگاه می‌کردند و پچپچه‌هایی حاکی از ترس در بین حیوانات بلند شد. دو نفر از آدمها اهرم و پتک داشتند و می‌خواستند آسیاب بادی را خراب کنند.

ناپلئون داد زد: «محال است، ما دیوارهای آسیاب بادی را آنقدر ضخیم ساخته‌ایم که اگر یک هفته هم با اهرم و پتک بزنند خراب نمی‌شود که نمی‌شود. رفقا، دل قوی دارید.»

منتها بنجامین که داشت حرکات انسانها را می‌پایید دید که دو نفر از آنها با اهرم و پتک نزدیک پایهٔ آسیاب بادی سوراخی می‌کنند. سری تکان داد و گفت:

ـ بله، حدسم درست بود، مگر نمی‌بینید دارند چکار می‌کنند؟ الان است که سوراخ را پر از مواد منفجره کنند.

حیوانات وحشتزده منتظر بودند. نمی‌شد بی‌گدار به آب بزنند و از ساختمان خارج شوند. چند دقیقه بعد آدمها را دیدند که به هر سو می‌دوند و بعد صدای غرشی شنیده شد که گوش فلک را کر کرد. کبوتران در هوا پیچ و تاب خوردند و همهٔ حیوانات به غیر از ناپلئون با شکم خود را روی زمین انداختند و سرشان را دزدیدند. دوباره که برخاستند، لکهٔ بزرگی از دود سیاه، آسمان آسیاب بادی را پوشانده بود. نرم‌نرمک نسیم دود را پراکند. آسیاب بادی از صفحهٔ روزگار محو شده بود.

حیوانات با دیدن این منظره، دل و جرأتی پیدا کردند. خشم ناشی از این عمل زشت بر ترس و نومیدی لحظه قبلشان چربید. فریادِ انتقام‌جویی سردادند و بی‌آنکه منتظر دستور شوند، یک دل و یک جان یورش بردند و یکراست به طرف دشمن تاختند. گلوله بود که مثل باران بر سرشان می‌بارید ولی این بار ککشان هم نمی‌گزید. جنگ خونین و سختی بود. آدمها گلوله پشت گلوله بود که شلیک می‌کردند و وقتی که حیوانات خیلی به آنها نزدیک شدند با چوب و چماق و پوتین‌های سنگین‌شان به جان حیوانات افتادند. یک گاو، سه گوسفند و دو غاز کشته شد و تقریباً باقی حیوانات مجروح شده بودند. حتی نوک دم ناپلئون هم که عقبدار جنگ بود با ساچمه‌ای بریده شد. ولی آدمها هم نتوانستند قسر دربروند. سر سه نفرشان از ضربهٔ سم باکسر شکست؛ شکم یکی با شاخ گاوی دریده شد؛ جسی و بلوبل هم شلوار یکی را جر دادند. نُه سگ ناپلئون هم به دستور او

پرچین‌ها را دور زدند و پارس‌کنان روبروی آدمها سبز شدند. وحشت سر تا پای آدمها را گرفت و تا دیدند کم مانده محاصره شوند، فردریک با صدای بلند به آدمهایش گفت که تا راه فراری هست بزنندَ بچاک و لحظه‌ای بعد دشمنان بزدل از هول جان داشتند فرار می‌کردند. حیوانات تا انتهای مزرعه دنبالشان کردند و همینطور که آدمها با هزار زحمت از میان پرچین‌های خاردار می‌گذشتند آخرین لگدها را هم نثارشان کردند.

حیوانات پیروز شده بودند ولی خسته و خونین و مالین بودند. آهسته و لنگ‌لنگان به‌طرف مزرعه راه افتادند. با دیدن رفقای از دست رفته‌شان که دراز به دراز روی چمن افتاده بودند به‌گریه افتادند و چند لحظه‌ای در سکوتی غم‌انگیز در محلی که زمانی آسیاب بادی برپا بود ایستادند. از بخت بد، آسیاب بکلی خراب شده و تقریباً اثری از آن باقی نمانده بود. حتی قسمتی از پایه‌های آن هم فرو ریخته بود و این بار اگر بنا بود دوباره آنرا بسازند، دیگر نمی‌توانستند از سنگهای فروریخته استفاده کنند چون اثری از آثار آنها نبود. شدت انفجار به‌قدری زیاد بود که سنگها را صدها متر دورتر پرتاب کرده بود. انگار نه انگار که روزی روزگاری آنجا آسیاب بادی وجود داشته است.

حیوانات به‌مزرعه که نزدیک می‌شدند دیدند اسکوییلر که بدون هیچ دلیلی در طول جنگ غیبش زده بود به‌طرف آنها می‌آید. جست‌وخیز می‌کرد، دمش را تکان می‌داد و لبخندی حاکی از رضایت به‌لب داشت. یکهو حیوانات صدای شلیک

تفنگی را از سمت ساختمان مزرعه شنیدند.

باکسر گفت: «این شلیک دیگر برای چه بود؟»

اسکوییلر به بانگ بلند گفت: «به میمنت پیروزیمان!»

باکسر که از زانوانش خون می‌چکید و یکی از نعلهایش افتاده و سمش چاک برداشته و دوازده ساچمه در پای عقبش فرو رفته بود گفت: «آخر کدام پیروزی؟»

ــ چطور کدام پیروزی، رفیق؟ مگر نه اینکه ما دشمن را از خاکمان، خاک مقدس **مزرعهٔ حیوانات** بیرون کردیم؟

ــ آخر آنها آسیاب بادی را ویران کرده‌اند. دو سال آزگار برای ساختن آن جان کنده بودیم!

ــ چه اشکالی دارد؟ آسیاب بادی دیگری می‌سازیم. اگر چنین روحیه‌ای داشته باشیم، شش آسیاب بادی هم می‌توانیم بسازیم. رفیق، قدر کار کارستانی را که کرده‌ایم نمی‌دانی. همین زمینی که رویش ایستاده‌ایم دست دشمن بود ولی حالا به یمن رهبری رفیق ناپلئون، وجب به وجبش را پس گرفته‌ایم!

باکسر گفت: «با این حساب چیزی را که قبلاً داشتیم پس گرفته‌ایم.»

اسکوییلر گفت: «بله پیروزی ما همین است.»

حیوانات لنگ‌لنگان به حیاط رفتند. ساچمه‌های زیر پوست باکسر خیلی تیر می‌کشید. او از همین حالا کار طاقت‌فرسای تجدید بنای آسیاب بادی را پیش چشمش مجسم می‌کرد و در خیالش خود را برای کار آماده می‌کرد. منتها اولین بار بود که

به خاطرش خطور کرد یازده سالی از عمرش می‌گذرد و شاید دیگر عضلات نیرومندش زور و قوت سابق را نداشته باشد.

منتها وقتی که حیوانات پرچم سبز را در اهتزاز دیدند و بار دیگر صدای شلیک را شنیدند ــ جمعاً هفت گلوله شلیک شد ــ و نطق ناپلئون را گوش کردند که رفتار آنها را می‌ستود، راست‌راستکی باورشان شد که پیروزی بزرگی نصیبشان شده است. کشتگان جنگ را به طرز آبرومندی تشییع کردند. باکسر و کلوور مسئول کشیدن واگنی بودند که از آن به جای نعش‌کش استفاده می‌کردند و شخص ناپلئون پیشاپیش جمع سوگواران حرکت می‌کرد. دو روز تمام به جشن و شادی پرداختند. آواز و سخنرانی در کار بود و تیر درکردنهای بیشتر و، علاوه بر پنجاه گرم غله به هر پرنده و سه نان قندی به هر سگ، یک عدد سیب هم به هر حیوانی تحفه دادند و اعلام کردند که اسم جنگ را **جنگ آسیاب بادی** گذاشته‌اند و ناپلئون هم نشان جدیدی با عنوان **نشان بیرق سبز**[1] ایجاد کرده و آن را به خودش اعطا کرده. حیوانات در این شادمانی همگانی قضیهٔ تلخ اسکناسها را بکلی از یاد بردند.

چند روز پس از این ماجرا بود که خوکها از خمخانه‌های خانهٔ اربابی یک صندوق ویسکی پیدا کردند. هنگام تصرف خانه، این صندوق از دیده پنهان مانده بود. آن شب صدای بلند بلند خواندن آواز و ترانه بود که از خانه به‌گوش می‌رسید و

---

1. Order of the Green Banner

تکه‌هایی از سرود **«وحوش انگلیس»** هم، در منتهای شگفتی همگان، چاشنی آواز می‌شد. تقریباً ساعت نُه شب بود که ناپلئون از در عقب ساختمان آفتابی شد. کلاه قدیمی آقای جونز را سرش گذاشته بود و دور حیاط با سرعت دوید و دوباره به ساختمان رفت. ولی صبح که شد چنان سکوتی خانه را گرفته بود که انگار خاک مرده روی آن پاشیده‌اند. تو بگو احدی از خوکها هم جنب نمی‌خورد. ساعت حدود نُه بود که سر و کلهٔ اسکوییلر پیدا شد. آرام و حزین راه می‌رفت و چشمانش رمق نداشت و دمش شل و ول از پشت آویزان بود و از حال و روزش پیدا بود که مریض است. همهٔ حیوانات را جمع کرد و به آنها گفت خبر بسیار ناگواری برایتان دارم. رفیق ناپلئون رو به موت است!

ناله‌های زار از هر سو برخاست. پشت درهای خانه کاه ریختند و حیوانات پاورچین پاورچین راه می‌رفتند و با چشمانی اشکبار از هم می‌پرسیدند اگر پیشوایمان از دستمان برود آنوقت چه خاکی بر سرمان بریزیم؟ چو افتاده بود که اسنوبال بالاخره موفق شده در غذای ناپلئون سم بریزد. ساعت یازده بود که اسکوییلر خبر آورد رفیق ناپلئون حکم نافذی، که واپسین اقدام او در این عالم است، صادر فرموده‌اندَ و نص آن این است: کیفر خمرنوشی مرگ است!

با این حال، سر شب حال ناپلئون انگار کمی بهتر شده بود و صبح روز بعد اسکوییلر خبر داد که ناپلئون رو به بهبودی است

و همان شب هم ناپلئون سر وقت کارها رفت و روز بعد معلوم شد که به‌وایمپر دستور داده است از ولینگدون کتابچه‌هایی دربارهٔ عرق‌کشی و تقطیر بخرد. یک هفته بعد هم دستور داد چمنزار کوچک پشت باغ را که قبلاً قرار شده بود مختص حیوانات از کار افتاده باشد شخم بزنند. اول کار گفتند که زمین چمنزار آیش است و باید دوباره کشت شود؛ منتها بعد شستشان خبردار شد که ناپلئون می‌خواهد در آن زمین جو بکارد.

در همین احوال، واقعهٔ عجیبی پیش آمد که کسی از آن سردرنیاورد. شبی از شبها دم‌دمای نیمه شب بود که صدای شکستن چیزی در حیاط شنیده شد و همهٔ حیوانات سراسیمه از آخورهایشان بیرون آمدند. شبی مهتابی بود. در پای دیوار ته طویله بزرگ، همان جایی که **هفت فرمان** ثبت بود نردبانی قرار داشت که دو تکه شده بود و اسکوییلر هم، که موقتاً از هوش رفته بود، کنار نردبان نقش زمین شده و بغل دستش فانوس و برس رنگ و سطل رنگ سفید چپه شده‌ای افتاده بود. سگها درجا دور او حلقه زدند و به محض اینکه حالش کمی جاآمد او را یساول قراول به ساختمان بردند. هیچ‌کدام از حیوانات از این ماجرا چیزی دستگیرشان نشد جز بنجامین پیر که سرش را با حالت حکیمانه‌ای تکان داد. پیدا بود چیزهایی دستگیرش شده منتها چیزی نگفت.

اما چند روز بعد که موریل بزه **هفت فرمان** را برای خودش می‌خواند متوجه شد یکی دیگر از فرمان‌ها را انکار حیوانات

اشتباهی به‌خاطر سپرده‌اند. به‌خیالشان پنجمین فرمان چنین بوده که «هیچ حیوانی نباید خمر بنوشد»، ولی انگار چند کلمه‌اش را فراموش کرده بودند. در واقع فرمان پنجم از این قرار بوده: «هیچ حیوانی نباید به افراط خمر بنوشد.»

فصل نهم

علاج سم شکافتهٔ باکسر به درازا کشید. حیوانات از همان فردای روزی که جشن پیروزی تمام شد، به تجدید بنای آسیاب پرداختند. باکسر حتی یک روز هم کار را تعطیل نکرد و از اینکه نمی‌گذاشت کسی از درد و رنجش بویی ببرد به خود می‌بالید. منتها در خلوت شب برای کلوور درد دل می‌کرد که زخم سمم حسابی امانم را بریده است. کلوور علفهای جورواجور را می‌جوید و ضماد درست می‌کرد و روی زخم او می‌گذاشت. کلوور و بنجامین هرچه در گوشش خواندند که کمتر کار کن، فایده نکرد که نکرد. کلوور می‌گفت: «آخر ریهٔ اسب که تا ابد کار نمی‌کند.» ولی باکسر گوشش به این حرفها بدهکار نبود و هیچ هوایی در سر نداشت جز اینکه پیش از بازنشستگی، آسیاب بادی را برپا ببیند.

اوایل که قوانین **مزرعهٔ حیوانات** تدوین می‌شد، سن بازنشستگی اسبها و خوکها دوازده سالگی، گاوها چهارده

سالگی و سگها نه سالگی، گوسفندان هفت سالگی و مرغها و غازها پنج سالگی تعیین شده بود. در مورد جیرهٔ کریمانهٔ دوران تقاعد هم اتفاق نظر شده بود. البته هنوز حیوانی بازنشسته نشده بود، منتها تازگیها این موضوع خیلی بر سر زبانها افتاده بود. حالا که مزرعه کوچک پشت باغ را به‌کشت جو اختصاص داده بودند، چو افتاده بود که بناست گوشه‌ای از چراگاه وسیع را برای حیوانات از کار افتاده حصار بکشند. می‌گفتند جیرهٔ غذایی هر اسب روزی دو کیلو غله و زمستان‌ها هم شش کیلو یونجه بعلاوه یک هویج و در صورت امکان در تعطیلات عمومی یک سیب است. اواخر تابستان بعد باکسر دوازده ساله می‌شد.

در این بین زندگی به سختی می‌گذشت. زمستان آن سال هم مثل سال قبل سرد بود منتها غذا هم کمتر شده بود. یکبار دیگر جیرهٔ همه به جز خوکها و سگها کم شد. اسکوییلر می‌گفت اگر بخواهیم در مورد برابری جیره‌ها زیاد سخت بگیریم برخلاف اصول حیوانیّت عمل کرده‌ایم. به هر حال برای اسکوییلر مثل آب خوردن آسان بود که به حیوانات ثابت کند در واقع کمبودی در بین نیست که نیست، حالا ظاهر قضیه هرچه می‌خواهد باشد. راستش، حالا هم موقعیت ایجاب می‌کرد که در میزان جیره تعدیلی به‌وجود بیاید (گاهی نشده بود که اسکوییلر از «تقلیل» نامی به‌میان بیاورد و همواره می‌گفت «تعدیل»)، ولی پیشرفت نسبت به دوران جونز هزار برابر شده بود. اسکوییلر با جیغ و ویغ آمار و ارقامی را به خورد حیوانات می‌داد و با اثبات

جزییات می‌گفت حالا نسبت به زمان جونز، جو و یونجه و شلغم بیشتری دارید. کمتر کار می‌کنید و آب آشامیدنی‌تان از کیفیت بهتری برخوردار است و عمرتان درازتر و تعداد افرادی از شما که اَز مرگ و میر دوران نوباوگی جسته‌اید بیشتر است و کاه بیشتری در آخورها دارید و کک‌ها هم دیگر کمتر به جانتان می‌افتند. حیوانات کلمه به‌کلمه‌ای را که تحویلشان می‌داد باور می‌کردند. راستش دیگر یاد و خاطره جونز و کارهایش تقریباً از ذهنشان رفته بود. می‌دانستند که زندگی امروزشان سخت و بی‌رونق است و بیشتر اوقات گرسنه‌اند و سردشان است و جز مواقعی که خوابند باقی اوقات معمولاً کار می‌کنند. ولی بدون شک در دوران گذشته حال و روز بهتری نداشته‌اند سهل است بدتر هم بوده. داشتن چنین نظری مایه شادیشان می‌شد. وانگهی، آن روزها برده بودند و امروز آزاد و تفاوت دیروز تا امروز از زمین تا آسمان بود و اسکوییلر هم مرتب این را به‌گوششان می‌خواند.

این روزها شکم خیلی‌ها باید سیر می‌شد. پاییز بود که چهار ماده خوک تقریباً همزمان سی‌ویک توله پس‌انداختند. همهٔ توله‌ها پیسه بودند و چون غیر از ناپلئون گراز دیگری در مزرعه نبود، اصل و نسب آنها را می‌شد حدس زد. اعلام شد که بعد از خرید آجر و الوار قرار است مدرسه‌ای در باغ خانهٔ اربابی بسازند. فعلاً توله خوکها در آشپزخانه و توسط خود ناپلئون تعلیم می‌دیدند. در باغ ورزش می‌کردند و حق نداشتند با

توله‌های حیوانات دیگر هم‌بازی شوند. در همین اوان هم بود که مقدر گردید هر وقت یکی از خوکها با حیوان دیگری در راه به هم برسند، آن حیوان ملزم است کناری بایستد و دیگر اینکه همهٔ خوکها، سوای مراتب، از این امتیاز برخوردارند که یکشنبه‌ها روبان سبزی به دمشان ببندند.

اهالی مزرعه سال قرین موفقیتی را پشت سر گذاشته بودند منتها هنوز کسری پول داشتند. برای ساخت مدرسه باید آجر و ماسه و گچ می‌خریدند و تازه برای خرید ماشین‌آلات آسیاب بادی باز هم باید پول پس‌انداز می‌کردند. نفت و شمع برای خانه، شکر هم برای ناپلئون لازم داشتند. ناپلئون خوکهای دیگر را به این بهانه که شکر چاقشان می‌کند از خوردن شکر منع کرده بود. تازه چیزهای دیگری هم از قبیل ابزار، میخ، ریسمان، زغال و سیم، آهن‌پاره و نان قندی برای سگها هم لازم داشتند. دسته‌ای یونجه و قسمتی از محصول سیب‌زمینی را فروختند و قرارداد فروش تخم‌مرغ به ششصد تخم‌مرغ در هفته افزایش یافت و چون در آن سال جوجه‌ای سر از تخم بیرون نیاورده بود، تعداد مرغها ثابت ماند. ماه دسامبر که جیره‌ها کم شد هیچ، تازه در ماه فوریه کمتر هم شد و برای اینکه در نفت صرفه‌جویی کنند روشن‌کردن فانوس آخورها را قدغن کردند. منتها جای خوکها گرم و نرم بود، در واقع روز به روز چاق و چله‌تر هم می‌شدند. یکی از بعدازظهرهای اواخر فوریه بود که بوی دلاویزی به دماغ حیوانات خورد و دهانشان را آب انداخت. چنین بویی

قبلاً به دماغشان نخورده بود. بو از آبجوخانهٔ آن طرف حیاط، پشت آشپزخانه شنیده می‌شد. این آبجوخانه در زمان جونز بلااستفاده بود. یکی گفت که این بوی جو نپخته است. حیوانات که اشتهاشان تحریک شده بود بو می‌کشیدند و از خود می‌پرسیدند نکند شام امشبمان پورهٔ گرم باشد. اما از شام گرم خبری نشد که نشد و یکشنبه بعد اعلام شد که از این به بعد جو مال خوکهاست. مزرعه پشت باغ را جو کاشته بودند و خیلی زود این خبر درز پیدا کرد که هر خوکی روزانه نیم لیتر آبجو سهمیه دارد و چهار لیتر هم مختص ناپلئون است که همیشه در قدح چینی به حضورش می‌برند.

ولی اگر حیوانات سختیهایی را به جان می‌خریدند، شأن و منزلت زندگی کنونی آنها ارزش تحمل آن را داشت. آواز و سخنرانی و مراسم فزونی گرفته بود. ناپلئون حکم کرده بود که هفته‌ای یکبار مراسمی موسوم به **تظاهرات خودجوش** برپا گردد. هدف هم این بود که جنگها و پیروزیهای **مزرعهٔ حیوانات** را جشن بگیرند. همهٔ حیوانات به‌وقت معهود کار و بارشان را ول می‌کردند و دور محوطهٔ مزرعه مثل سربازها قدم‌رو می‌رفتند: خوکها در جلو، پشت سر آنها اسبها، بعد گاوها و گوسفندان و آخر از همه مرغ و خروسها. سگها در دو طرف صف حرکت می‌کردند و جوجه خروس سیاه‌سوختهٔ ناپلئون هم جلودار بود. باکسر و کلوور نیز دوتایی بیرق سبزی را، منقوش به سم و شاخ و شعار «**زنده‌باد رفیق ناپلئون**»، به دوش

می‌کشیدند. سپس مدیحه‌سرایی در کار می‌آمد و سرایندگان در نعت ناپلئون شعر می‌خواندند و پس از آن اسکوییلر نطق می‌کرد و از افزایش تولید محصولات غذایی طبق آخرین آمار و ارقام داد سخن می‌داد، و گهگاهی هم تیری درمی‌کردند. گوسفندان از طرفداران پروپاقرص **تظاهرات خودجوش** بودند و اگر بعضی از حیوانات دور از گوش خوکها و سگها لب به‌شکوه باز می‌کردند که دارید عمر به هرزه می‌گذرانید و این همه در سرما سر پا می‌ایستید که چه، گوسفندان بی‌بروبرگرد با بع‌بع قشقرق‌وار «چهار پا خوب، دو پا بد» نطقشان را کور می‌کردند. ولی رویهمرفته حیوانات از این جور جشنها خوششان می‌آمد، برای اینکه مرتب به یادشان می‌انداخت که حالا دیگر واقعاً آقای خودشانند و فقط برای خودشان کار می‌کنند و همین مایهٔ آرامش دلهاشان می‌شد. باری، با این آواز خواندن‌ها و تجمع‌کردنها و آمار و ارقامی که اسکوییلر به‌خرجشان می‌داد و شلیک تفنگ و قوقولی‌قوقوی جوجه‌خروس و به‌اهتزاز درآوردن پرچم لااقل برای مدت کوتاهی فراموش می‌کردند که شکمشان خالی است.

بهاران در **مزرعهٔ‌حیوانات** ندای جمهوریت دردادند و انتخاب رییس جمهور جزو واجبات گردید. نامزد ریاست جمهوری هم جز ناپلئون نبود که به‌اتفاق آرا به‌این سمت برگزیده شد. همان روز گفتند که مدارک جدیدی مبنی بر همدستی اسنوبال با جونز بدست آورده‌اند. حالا معلوم شد که

اسنوبال، برخلاف انگار پیشین حیوانات، علاوه بر اینکه کوشیده بود با فند و فعل **جنگ گاودانی** به ناکامی بینجامد، آشکارا هم در صف دشمن می‌جنگیده. اصلاً خود او سردستهٔ قشون آدمها بوده و با عبارت «**زنده باد بشریت**» به آوردگاه تاخته بوده. زخمهایی هم که بر پشتش وارد آمده بود و چندتایی از حیوانات هنوز یادشان بود آنها را دیده‌اند، جای دندانهای ناپلئون بوده.

اواسط تابستان بود که موزز کلاغه پس از غیبت چند ساله دوباره سر و کله‌اش در مزرعه پیدا شد. ذره‌ای تغییر نکرده بود. هنوز هم دست به سیاه و سفید نمی‌زد و با همان آب و تاب از **کوه پر از شهد و شکر** می‌گفت. اگر گوشِ مفتی گیر می‌آورد روی کنده درختی می‌نشست، بالهای سیاهش را به هم می‌زد و با منقار بزرگش به آسمان اشاره می‌کرد و با حالتی روحانی می‌گفت: «رفقا، آن بالا ــ آن بالا، در آن سوی ابر سیاهی که می‌بینید ــ **کوه پر از شهد و شکر** قرار دارد: همان دیار سعادتباری که آنجا ما حیوانات بینوا از زحمت و مشقت خلاص می‌شویم به آسایش ابدی می‌رسیم!» تازه ادعا می‌کرد که در یکی از پروازهای پراوجش آنجا را دیده است و مزارع همیشه سبز شبدر و پرچین‌هایی را به چشم خود دیده بود که در آن کیک بزرک و حبه قند می‌روید. خیلی از حیوانات گفته‌های او را باور می‌کردند و چنین استدلال می‌کردند که چون زندگی امروزمان همه‌اش گرسنگی کشیدن و خون جگر خوردن است، آیا وجود

عالمی بهتر در دیاری دیگر عین حق و عدالت نیست؟ حیوانات از یک چیز سردرنمی‌آوردند و آن هم سلوک خوکها با موزز بود. از سر تحقیر می‌گفتند که داستانهای او دربارهٔ **کوه پر از شهد و شکر** دروغ است ولی در عین حال به او اجازه می‌دادند در مزرعه بماند و دست به سیاه و سفید نزند حتی هر روز لبی هم از آبجو تر کند.

باکسر سمش که خوب شد، بیشتر از قبل کار می‌کرد. در واقع آن سال همهٔ حیوانات عین برده کار می‌کردند. سوای کار عادی مزرعه و تجدید بنای آسیاب بادی، کار ساختن مدرسهٔ بچه خوکها هم از ماه مارس شروع شده بود. کار زیاد آن هم با قوت بخور نمیر بعضی اوقات طاقت حیوانات را طاق می‌کرد. منتها باکسر هیچوقت خودش را نمی‌باخت. نه از حرفهایش می‌شد فهمید که دیگر زور و قوت قبل را ندارد و نه از کارهایش. فقط قیافه‌اش کمی شکسته‌تر شده بود، پوستش درخشندگی قبل را نداشت و کپلهای بزرگش چین و چروک برداشته بود. دیگران می‌گفتند چمن بهاری که نوک بزند باکسر هم دوباره سرحال می‌آید. اما بهار آمد و باکسر بهتر نشد که نشد. وقتی در سربالایی تمام نیروی خود را در عضلاتش جمع می‌کرد و سنگی را بالا می‌کشید، انگار فقط و فقط عزم و اراده‌اش بود که او را سرپا نگه می‌داشت. در این مواقع از دهانش فقط این کلمات بیرون می‌آمد که «من بیشتر کار می‌کنم» و دیگر نفسش می‌برید. باز هم کلوور و بنجامین در گوشش می‌خواندند که مواظب سلامتی خودت

باش. ولی باکسر یک گوشش در بود و گوش دیگرش دروازه. دوازدهمین سال تولدش نزدیک بود ولی تمام فکر و ذکرش این بود که قبل از بازنشستگی برای آسیاب به اندازه کافی سنگ جمع کند.

دیروقت شبی در تابستان بود که یکهو در مزرعه دهن به دهن پیچید که بلایی بر سر باکسر آمده است. باکسر تک و تنها رفته بود که باری از سنگ را به سمت آسیاب بادی بکشد و حتماً خبر صحت داشت. چند دقیقه بعد دو کبوتر باعجله خبر آوردند که «چه نشسته‌اید! باکسر به پهلو روی زمین افتاده و نمی‌تواند بلند شود!»

تقریباً نیمی از حیوانات مزرعه سراسیمه به سمت تپه رفتند. باکسر روی زمین افتاده بود و گردنش بین مالبندهای ارابه گیر کرده بود و حتی نمی‌توانست سرش را بلند کند. چشمانش بی‌نور بود و پهلوهایش خیس عرق. باریکه‌ای خون هم از دماغش بیرون زده بود. کلوور کنارش زانو زد و به زاری گفت:

ـ باکسر، چه خیرت است؟

باکسر با صدای ضعیفی گفت: «چیزیم نیست، از ریه‌هایم است. به نظرم بدون من هم می‌توانید کار آسیاب بادی را تمام کنید. دیگر به اندازه کافی سنگ جمع شده است. به هر حال من که فقط یک ماه دیگر کار می‌کردم. راستش همه‌اش منتظر بازنشستگی‌ام بودم. بنجامین هم دیگر پیر شده، شاید او را هم با من بازنشست کنند آنوقت همدم من می‌شود.»

کلوور گفت: «باید فوری تقاضای امداد کنیم. یکی به تاخت برود اسکوییلر را خبر کند.»

همهٔ حیوانات بلافاصله برگشتند که ماوقع را به اسکوییلر بگویند. فقط کلوور و بنجامین ماندند، بنجامین کنار باکسر نشست و بدون اینکه حرفی بزند با دم درازش مگس‌ها را از دور و بر او دور می‌کرد. ربع ساعتی که گذشت اسکوییلر پیدایش شد. نگرانی و دلسوزی از سر و رویش می‌بارید، گفت که رفیق ناپلئون از اتفاق ناگواری که برای یکی از زحمتکشان بسیار وفادار مزرعه پیش آمده، دچار تألم شدیدی شده است و دارد ترتیبی می‌دهد که او را برای معالجه به مریضخانهٔ ولینگدون بفرستند. این خبر حیوانات را اندکی مشوّش کرد. به غیر از مولی و اسنوبال تا به حال کسی از مزرعه بیرون نرفته بود و حیوانات خوش نداشتند رفیق بیمارشان به دست آدمها بیفتد. ولی اسکوییلر به سادگی متقاعدشان کرد که بیطار ولینگدون بهتر می‌تواند باکسر را دوا و درمان کند. کلوور و بنجامین برای باکسر در آخورش بستری از کاه درست کردند و نیم ساعت بعد که باکسر حالش کمی جا آمد و توانست با هزار زحمت سرپا بایستد. لنگ‌لنگان به آخورش رفت.

باکسر دو روزی در آخور ماند. خوکها از جعبهٔ داروی داخل حمام، دوای صورتی‌رنگی پیدا کردند و برای باکسر فرستادند و کلوور روزی دو مرتبه بعد از غذا آن را به باکسر می‌خوراند. شبها هم پیشش می‌ماند و با او حرف می‌زد و بنجامین هم

مگسها را از دور و برش می‌راند. باکسر می‌گفت از بلایی که بر سرم آمده اصلاً ناراحت نیستم و اگر حالم خوب شود فکر می‌کنم سه سال دیگری هم عمر کنم و چشم به‌راه می‌مانم دوران آسایش برسد و آن ایام را در گوشهٔ چراگاه بزرگ سرکنم. این اولین باری بود که باکسر فرصت فکرکردن پیدا می‌کرد و می‌گفت می‌خواهم باقی عمرم را صرف یاد گرفتن حروف الفبای باقیمانده کنم.

با این حال، بنجامین و کلوور فقط پس از ساعات کار می‌توانستند در کنار باکسر باشند و اواسط روز بود که بارکش برای بردن باکسر آمد. همهٔ حیوانات داشتند تحت نظارت یکی از خوکها علفهای هرز را از شلغم جدا می‌کردند که از دیدن بنجامین، که به‌تاخت از ساختمان مزرعه می‌آمد و عرو تیز می‌کرد، متعجب شدند. اولین باری بود که بنجامین به‌هیجان آمده بود و اصلاً اولین باری بود که او را می‌دیدند چهارنعل می‌تازد. داد می‌زد: «بجنبید، بجنبید، دارند باکسر را می‌برند!» حیوانات بدون اینکه منتظر دستور خوک بمانند کار را تعطیل کردند و به طرف ساختمان دویدند. بعله، در حیاط بارکش بزرگ روبسته‌ای بود که دو اسب آنرا می‌کشیدند، دو طرف آن نوشته‌هایی بود و مردی با قیافهٔ موذیانه که کلاه گرد و کوتاهی بر سر داشت روی صندلی راننده نشسته بود. باکسر هم در آخورش نبود.

حیوانات، بارکش را دوره کردند و دسته‌جمعی گفتند:

«خداحافظ باکسر، خداحافظ!» بنجامین که بالا و پایین می‌پرید و با سمهای کوچکش بر زمین می‌کوفت داد زد: «احمقهای بی‌شعور! مگر نمی‌بینید کناره‌های بارکش چه نوشته‌اند؟»

گفتهٔ او حیوانات را به تأمل واداشت و سکوت حکمفرما شد. موریل بنا کرد به هجی‌کردن کلمات. ولی بنجامین او را کنار زد و در میانهٔ سکوت مرگبار چنین خواند:

ـ آلفرد سیموندز، سلاخ اسب و سریشم‌ساز ولینگدون. دلال پوست و استخوان حیوانات و تهیه‌کنندهٔ خوراک و سازندهٔ لانهٔ سگ، مگر نمی‌دانید یعنی چه؟ یعنی اینکه دارند باکسر را به مسلخ می‌برند!

فریاد هول از حلقوم حیوانات بیرون جهید. همان موقع رانندهٔ بارکش شلاقی به اسبها زد و بارکش با یورتمهٔ اسبها به راه افتاد. حیوانات هم که بلندبلند گریه می‌کردند دنبال آن راه افتادند. کلوور به‌زور خودش را جلو رساند. بارکش سرعت گرفت. کلوور سعی کرد با هیکل تنومندش چهارنعل بدود ولی نتوانست و داد زد: «باکسر! باکسر! باکسر!» تازه آن وقت بود که انگار باکسر صدای جار و جنجال را شنیده باشد سرش را با آن خط سفید و باریک پایین پوزه‌اش از پنجره کوچک پشت بارکش بیرون آورد.

کلوور با صدای سهمگینی داد زد: «باکسر! باکسر! زود باش بیا بیرون! آنها می‌خواهند تو را بکشند!»

همهٔ حیوانات هم دم گرفتند: «باکسر بیا بیرون، بیا بیرون»

منتها بارکش سرعت گرفته بود و داشت از آنها دور می‌شد و اصلاً معلوم نبود باکسر متوجه حرفهای کلوور شده باشد. ولی لحظه‌ای بعد صورت باکسر از پشت پنجره ناپدید شد و صدای کوبیدن سمَهایش به‌در و دیوار بارکش به‌گوش رسید. تقلا می‌کرد که با لگد راهی به بیرون پیدا کند ولی فایده نداشت که نداشت. اگر آن زمان‌ها بود چند لگد باکسر، بارکش را مثل قوطی کبریت خرد و خمیر می‌کرد. ولی افسوس که دیگر زور و قوتی برایش نمانده بود و چند لحظه بعد صدای کوبیدن سم کمتر شد و بعد بکلی قطع شد. حیوانات که کاری از دستشان ساخته نبود رو به اسبهای بارکش کردند و بنای التماس و زاری را گذاشتند که «رفقا، رفقا، برادرتان را به مسلخ نبرید!» منتها آن حیوانات احمق که اصلاً نمی‌دانستند دنیا دست کیست، فقط گوشهایشان را عقب خواباندند و تندتر تاختند. دیگر صورت باکسر پشت پنجرهٔ بارکش دیده نشد. یکهو به فکر یکی رسید که تندتر بدوند و دروازه پنج کلونی را ببندند ولی دیگر خیلی دیر بود، بارکش از دروازه گذشته بود و خیلی زود در کمرکش جاده ناپدید شد. دیگر هیچوقت باکسر را ندیدند.

سه روز بعد گفتند که با اینکه در مریضخانه ولینگدون هر کاری از دستشان برمی‌آمده برای باکسر کرده‌اند، افاقه نکرده و باکسر مرده. اسکوییلر این خبر را به‌گوش بقیه رساند و گفت در آخرین ساعات حیات باکسر پیش او بودم.

اسکوییلر پاچه‌اش را بلند کرد و اشک چشمش را پاک کرد و

گفت: «به عمرم چنین منظرهٔ تأثرانگیزی ندیده بودم! تا لحظه آخر کنارش بودم. دم دمای آخر دیگر نای حرف زدن هم نداشت. در گوشم به زمزمه گفت: «تمام غم و غصه‌ام از این است که قبل از تمام شدن آسیاب بادی می‌میرم. رفقا به پیش! به نام شورش به پیش! زنده‌باد مزرعهٔ حیوانات! زنده‌باد رفیق ناپلئون! همیشه حق با ناپلئون است.» رفقا اینها آخرین کلماتش بودند.»

در اینجا یکهو حالت اسکوییلر تغییر کرد. چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد قبل از اینکه چیزی بگوید با چشمان ریزش نگاه ظن‌آمیزی به اطراف انداخت و گفت: «به گوشم رسیده باکسر را به مریضخانه که می‌برده‌اند، شایعهٔ مزخرف و شرارت‌آمیزی بر سر زبانها افتاده بود. بعضی از حیوانات دیده‌اند که روی بارکشی که برای بردن باکسر آمده بود نوشته بودند «سلاخ اسب» و به این نتیجه رسیده‌اند که ما باکسر را پیش سلاخ فرستاده‌ایم، آخر مگر حیوان هم اینقدر خرفت می‌شود؟» اسکوییلر که دمش را تکان می‌داد و از این طرف به آن طرف می‌پرید، با عصبانیت فریاد زد: «شماها دیگر رهبر محبوبتان رفیق ناپلئون را باید بهتر از اینها شناخته باشید! منتها قضیه خیلی ساده است: بارکش سلاخی را بیطار خریده وَلی هنوز نوشته‌های روی آن را پاک نکرده و همین موضوع شما را به اشتباه انداخته است.»

خیال حیوانات از شنیدن این خبر راحت شد و

اسکوییلر در ادامهٔ سخن با طول و تفصیل به وصف بستر مرگ باکسر پرداخت و گفت در تیمارداری سنگ‌تمام گذاشته‌اند و پول داروهای گران را ناپلئون بدون اما و اگر پرداخته است، آخرین شک و شبههٔ حیوانات هم برطرف شد و غم از دست دادن رفیقشان با این فکر که لااقل وقت مردن خوشحال بوده از بین رفت.

ناپلئون هم در جلسهٔ یکشنبه بعد حاضر شد و سخنرانی کوتاهی به افتخار باکسر ایراد کرد و گفت برگرداندن جنازهٔ او برای خاکسپاری امکان نداشت منتها دستور داده‌ام از برگ درختان غار باغ حلقهٔ گلی درست کنند و بر قبر باکسر بگذارند و خوکها قرار است چند روز دیگر ضیافت یادبودی به افتخار وی برگزار کنند. ناپلئون سخنرانی خود را با یادآوری دو رهنمون مورد علاقهٔ باکسر یعنی «من بیشتر کار می‌کنم» و «همیشه حق با ناپلئون است» تمام کرد و گفت چقدر خوب بود اگر هر حیوانی این دو رهنمون را آویزهٔ گوش خود می‌کرد.

در موعد ضیافت، وانت بقالی از ولینگدون به مزرعه آمد و راننده صندوق چوبی بزرگی را تحویل ساکنان خانهٔ اربابی داد. آن شب از ساختمان صدای بزن و بکوب و آواز بلند بود و سر و صداهایی شبیه صدای زد و خورد شنیده شد و ساعت در حدود یازده شب بود که صدای شکستن شیشه آمد و دیگر صدایی به‌گوش نرسید. تا ظهر فردای آن شب، در خانه پرنده پر نمی‌زد و دهن به دهن پیچید که خوکها یکجورهایی از جایی پول گیر آورده‌اند و برای خودشان صندوق ویسکی دیگری خریده‌اند.

فصل دهم

سالها گذشت. فصل‌ها آمدند و رفتند و عمر کوتاه حیوانات هم به‌سر آمد. زمانی رسید که جز کلوور و بنجامین و موزز کلاغه و چند خوک، احدی دوران قبل از **شورش** را به‌یاد نداشت.

موریل مرده بود. بلوبل، جسی و پینچر مرده بودند. جونز هم مرده بود ــ در گوشهٔ دیگری از کشور در شرابخانه‌ای درگذشته بود. اسنوبال از یادها رفته بود. باکسر را هم جز تک و توک حیواناتی که او را می‌شناختند، از یاد برده بودند. کلوور مادیان پیر تنومندی شده بود، مفاصلش خشک شده بود و چشمانش آب آورده بود. دو سالی از سن بازنشستگی‌اش می‌گذشت ولی تا به حال هیچ حیوانی واقعاً بازنشسته نشده بود. مدتها بود که دیگر صحبتی در مورد دادن گوشه‌ای از چراگاه به حیوانات از کار افتاده در میان نبود. حالا دیگر ناپلئون گراز بالغی شده بود که یکصد و پنجاه‌ودو کیلو وزن داشت.

اسکوییلر آنقدر چاق و چله شده بود که چشمانش به زور باز می‌شد. تنها بنجامین پیر اصلاً تغییر نکرده بود جز پوزه‌اش که خاکستری‌تر شده و بعد از مردن باکسر بدعنق‌تر و کم‌حرف‌تر از قبل شده بوَد.

حالا تعداد موجودات مزرعه خیلی زیاد بود هرچند که اوایل فکر می‌کردند تعدادشان خیلی بیشتر از این می‌شود. حیواناتی متولد شده بودند که **شورش** برای آنها حکم سنتی را داشت که دهن به دهن به آنها رسیده بود و حیواناتی را هم خریده بودند که تا قبل از ورودشان به مزرعه هرگز چنین چیزی به گوششان نخورده بود. حالا علاوه بر کلوور، سه اسب دیگر هم در مزرعه بود. اسبهای قوی بنیه‌ای بودند و خوب کار می‌کردند و رفقای خوبی هم بودند ولی در خرفتی رو دست نداشتند. از حروف الفبا دو حرف «آ» و «ب» را یاد گرفته بودند و بس. به هر چیزی که در مورد **شورش** و اصول **حیوانیت** به آنها گفته می‌شد تن می‌دادند. به خصوص از کلوور حرف‌شنوی داشتند چون به او به چشم مادر نگاه می‌کردند. ولی معلوم نبود که اصلاً چیزی از **شورش** و اصول **حیوانیت** سرشان می‌شود یا نه.

حالا مزرعه رونق بیشتری یافته بود و کارها منظم‌تر از قبل پیش می‌رفت. دو قطعه زمین زراعی از آقای پیل کینگتون خریده بودند و حالا مزرعه وسیع‌تر شده بود. آسیاب بادی بالاخره با موفقیت ساخته شد و مزرعه دیگر ماشین خرمن‌کوبی و یونجه‌برداری داشت. ساختمان‌های جدید دیگری هم به آن

اضافه کرده بودند. وایمپر برای خودش درشکهٔ تک‌اسبه‌ای خریده بود. با این همه از آسیاب بادی برای تولید نیروی برق استفاده نکردند. به‌وسیله آن غله را آسیاب می‌کردند و سود هنگفتی داشت. حیوانات با جدیت برای ساختن آسیاب بادی دیگری کار می‌کردند. می‌گفتند ساخت این یکی که تمام شود، دینامی کار می‌گذاریم. ولی از ناز و نعمتی که اسنوبال از آن دم می‌زد یعنی آخورهایی که لامپ الکتریکی و آب سرد و گرم دارند و حیوانات فقط سه روز در هفته کار می‌کنند دیگر صحبتی در میان نبود. ناپلئون گفته بود این جور چیزها برخلاف روح حیوانیت است و سعادت واقعی در زیاد کار کردن و ساده زیستن است.

هرچند مزرعه پررونق‌تر از قبل به نظر می‌رسید، حال و روز خود حیوانات به غیر از خوکان و سگان بهتر نشده بود. شاید تا اندازه‌ای دلیلش این بود که تعداد خوکها و سگها زیاد بود. البته اینطور نبود که خوکان و سگان اصلاً دست به سیاه و سفید نزنند، بلکه بفهمی نفهمی کار هم می‌کردند. اسکوییلر همیشهٔ خدا به حیوانات می‌گفت کار نظارت و اداره مزرعه که تمامی ندارد. بیشتر کار ما طوری است که شما عقلتان به‌این چیزها قد نمی‌دهد. مثلاً ما خوکها باید هر روز خدا روی چیزهای سری که به‌آنها «پرونده»، «گزارش»، «صورتجلسه» و «یادداشت» می‌گویند ساعتها کار کنیم. کاغذهای بزرگی را باید بادقت از نوشته سیاه کنیم و همین‌که پر از نوشته شد در تنور می‌سوزانیم.

این کار به صلاح مزرعه است. با این حال از کار و بار خوکان و سگان مواد غذایی بدست نمی‌آمد. تعدادشان هم که خیلی زیاد بود و همیشهٔ خدا هم اشتهایشان خوب بود.

زندگی بقَیهٔ حیوانات تا آنجاکه خودشان به یاد داشتند ذره‌ای تغییر نکرده بود. معمولاً گرسنه بودند، روی مشتی از کاه می‌خوابیدند، از برکه آب می‌خوردند و در مزرعه جان می‌کندند. زمستانها سرما امانشان را می‌برید و تابستان‌ها از دست مگس‌ها کلافه می‌شدند. بعضی اوقات پیرپاتال‌های مزرعه هرچه زور می‌زدند بلکه یادشان بیاید که روزهای اول بعد از شورش که تازه جونز را بیرون انداخته بودند، حال و روزشان بهتر بود یا امروز، فایده نداشت که نداشت. چیزی به خاطرشان نمی‌رسید. اصلاً چیزی نداشتند که زندگی امروزی خودشان را با آن مقایسه کنند. فقط آمار و ارقام اسکوییلر بود که نشان می‌داد همه چیز دارد بهتر و بهتر می‌شود. حیوانات راه حلی برای این مسئله به نظرشان نمی‌رسید. به هر حال فرصت فکرکردن به این چیزها را نداشتند. فقط بنجامین پیر بود که ادعا می‌کرد مو به موی زندگی طولانیش را به خاطر دارد و می‌داند که هیچ چیز نه بهتر شده و نه بدتر ـ گرسنگی و مشقت و حرمان، به قول او، قانون لایتغیر زندگی بود.

ولی با تمام این اوضاع و احوال، حیوانات هرگز امیدشان ناامید نمی‌شد. حتی برای لحظه‌ای هم حس غرور و افتخار عضو **مزرعهٔ حیوانات** بودن را از یاد نمی‌بردند. هنوز هم مزرعهٔ

آنها در همهٔ کشور یعنی در سراسر انگلستان تنها مزرعه‌ای بود که مال خود حیوانات بود و به دست خودشان اداره می‌شد. حتی وقتی حیوانات جوان و تازه‌واردینی، که از پنج شش فرسخی به مزرعه آورده بودند، این موضوع را می‌فهمیدند از تعجب دهانشان باز می‌ماند. صدای شلیک تفنگ را که می‌شنیدند و پرچم سبز را بالای چوب پرچم در اهتزاز می‌دیدند وجودشان مالامال از غرور می‌شد و همیشه رشتهٔ سخن به روزهای پرافتخار گذشته کشیده می‌شد، یعنی اخراج جونز و نوشتن **هفت فرمان** بر دیوار طویله و جنگهای بزرگی که طی آن آدمهای مهاجم را شکست داده بودند. هنوز فکر و ذکر حیوانات از رؤیاهای قدیم و ندیم پر بود. هنوز هم به پیش‌بینی‌های میجر ایمان داشتند؛ مزارع سبز انگلیس که پای هیچ بنی بشری به آن نمی‌رسد و جمهوری حیوانات. روزی این اتفاق می‌افتاد، شاید به این زودی‌ها نه، اصلاً شاید در دوران زندگی آنها چنین اتفاقی نمی‌افتاد، ولی بالاخره آن روز می‌رسید. تازه سرود **«وحوش انگلیس»** هم مخفیانه در گوشه و کنار زمزمه می‌شد. در واقع همهٔ حیوانات مزرعه سرود را می‌دانستند ولی هیچ‌کس دل و جرأتش را نداشت که سرود را با صدای بلند بخواند. شاید زندگیشان مشقت‌بار بود و به همهٔ آرزوهایشان نرسیده بودند ولی خوب می‌دانستند که با بقیه حیوانات فرق دارند. اگر گرسنه می‌ماندند، از این نبود که آدمیزادگان متغلّب[1] را غذا می‌دهند. اگر

---

۱. به جای Tyrannical، و به تبع فارابی که Tyranny را «تغلّب» ترجمه کرده است.

زیاد کار می‌کردند حداقلش این بود که برای خودشان کار می‌کنند. هیچ موجودی در بین آنها نبود که روی دو پا راه برود. هیچ موجودی، موجود دیگر را «ارباب» خطاب نمی‌کرد. همهٔ حیوانات بَا هم برابر بودند.

اوایل تابستان بود که روزی اسکوییلر گوسفندان را به دنبال خودش راه انداخت و به قطعه زمین بایری در گوشه دیگر مزرعه برد که پر از نهال درخت غان بود. گوسفندان تمام روز را زیر نظر اسکوییلر آنجا چریدند و سرشب که شد خود اسکوییلر به خانه برگشت ولی چون هوا گرم بود به گوسفندان گفته بود که همانجا بمانند. گوسفندان یک هفته تمام آنجا ماندند و در این مدت چشم حیوانات به آنها نیفتاد. هر روز اسکوییلر بیشتر وقتش را با آنها می‌گذراند و می‌گفت دارم به گوسفندان سرود جدیدی را یاد می‌دهم و برای این کار جای خلوت و دنجی لازم دارم.

شب باصفایی بود و گوسفندان تازه برگشته بودند و حیوانات هم کار را تعطیل کرده بودند و داشتند به مزرعه برمی‌گشتند که صدای شیههٔ مهیب اسبی از حیاط شنیده شد. حیوانات از ترس خشکشان زد. صدا، صدای کلوور بود. دوباره شیهه کشید و حیوانات به تاخت به سوی حیاط یورش بردند و فهمیدند که کلوور برای چه اینطور الم‌شنگه به راه انداخته است.

خوکی داشت روی دو پای عقبش راه می‌رفت.

بعله، اسکوییلر بود. هنوز درست و حسابی نمی‌توانست هیکل گنده‌اش را در آن وضعیت نگاه دارد ولی هر طور بود تعادلش را حفظ کرده بود و داشت سلانه سلانه در حیاط راه می‌رفت. و لحظه‌ای بعد یک عالمه خوک که همه‌شان هم روی دو پا راه می‌رفتند صف صف از خانه بیرون آمدند. بعضی از آنها خوب راه می‌رفتند ولی یکی دو نفرشان کمی می‌لنگیدند و انگار عصا لازم داشتند، ولی همهٔ آنها توانستند همانطور روی دو پا گشتی در حیاط بزنند و دست آخر هم سگان بنای پارس‌کردن را گذاشتند و جوجه خروس سیاه سوخته هم قوقولی‌قوقو کرد و ناپلئون سر و کله‌اش پیدا شد. شاهوار راه می‌رفت و نگاه پرنخوت به‌چپ و راست می‌انداخت و سگهایش هم جست و خیزکنان دور و برش می‌گشتند.

ناپلئون شلاقی به دست داشت.

سکوت مرگباری بر همه جا حاکم بود. حیوانات از ترس زبانشان بند آمده بود و تنگ هم ایستاده بودند و هاج و واج به صف دراز خوکانی که دور حیاط آهسته قدم‌رو می‌رفتند نگاه می‌کردند. انگار که زمین و زمان زیر و رو شده بود. آنوقت لحظه‌ای رسید که دیگر حیرت نخستین از بین رفته بود و حیوانات به‌رغم همه چیز ــ به رغم وحشت از سگانَ و عادت عجین شده با آنها طی سالیان دراز مبنی بر اینکه هرچه هم پیش بیاید هرگز لب به‌شکوه باز نکنند و خرده نگیرند ــ امکان داشت زبان به‌اعتراض بگشایند. منتها درست در همان لحظه،

گویی به اشاره‌ای، جملگی گوسفندان زدند زیر بع‌بع، آن هم چه بع‌بع پر قیل و قالی:

ــ چهار پا خوب، دو پا **بهتر!** چهار پا خوب، دو پا **بهتر!** چهار پا خوب دوَ پا **بهتر!**

همینطور پنج دقیقه یکنفس «چهار پا خوب، دو پا بهتر» را بع‌بع کردند و زمانی هم که از بع‌بع افتادند، دیگر جای اعتراض نمانده بود چون خوکان قدم‌رو به خانهٔ اربابی بازگشته بودند.

بنجامین حس کرد پوزه‌ای به شانه‌اش مالیده می‌شود. سرش را برگرداند. کلوور بود. چشمان کم‌سویش از قبل هم بی‌فروغ‌تر شده بود. بدون اینکه حرفی بزند آرام یالهای بنجامین را کشید و او را با خود به ته طویلهٔ بزرگ که **هفت فرمان** ثبت بود برد. یکی دو دقیقه‌ای به دیوار قیراندود و حروف سفیدرنگ روی آن بِر و بِر نگاه کردند.

بالاخره کلوور گفت: «چشمانم دیگر کم‌سو شده است، جوان هم که بودم نمی‌توانستم نوشته‌های روی دیوار را بخوانم. ولی نوشته‌ها جور دیگری به نظرم می‌آید. بنجامین بگو ببینم **هفت فرمان** همان است که بود؟»

برای همین یکبار هم که شده بنجامین تن به پیمان‌شکنی داد و برای کلوور نوشته‌های روی دیوار را به صدای بلند خواند. بر دیوار چیزی نبود جز یک فرمان واحد؛ بدین قرار:

جملگی حیوانات برابرند

ولی عده‌ای در برابری اولیترند

دیگر فردای آن روز که خوکان ناظر به‌کار مزرعه شلاق به‌دست آمدند، به‌نظر حیوانات عجیب نیامد. دیگر وقتی شنیدند خوکان برای خودشان رادیو خریده‌اند، و قرار است تلفن بکشند و آبونمان روزنامه‌های **جان بول**، **تیت‌بیتز** و **دیلی‌میرور**[1] هم شده‌اند از تعجب شاخ درنیاوردند. موقعی که ناپلئون را دیدند که در باغ خانه پیپ به‌دهان گشت و گذار می‌کند به‌نظرشان عجیب نرسید و حتی وقتی هم که خوکان لباسهای آقای جونز را از کمد جارختی بیرون آوردند و تن خودشان کردند، هاج و واج نماندند. خود ناپلئون که دیگر کت سیاه و شلوارک و ساق‌پیچهای چرمی آقای جونز را می‌پوشید و بیرون می‌آمد و ماده خوک سوگلیش هم لباس ابریشمی را که خانم جونز آن موقع‌ها روزهای جمعه می‌پوشید به تن می‌کرد.

بعدازظهر یکی از روزهای هفته بعد بود که چند درشکه تک‌اسبه به‌مزرعه آمد. هیأت نمایندگانی از مزارع مجاور دعوت شده بودند که گشتی در مزرعه بزنند. همهٔ سوراخ سنبه‌های مزرعه را به آنها نشان دادند و آدمها با دیدن هر چیزی مخصوصاً آسیاب بادی، به‌به و چه‌چهی راه می‌انداختند که بیا و ببین. حیوانات که داشتند با خون دل مزرعه شلغم را از علفهای هرز وجین می‌کردند، سرشان را هم از زمین بلند نکردند و هیچ نمی‌دانستند که از خوکان بیشتر ترسیده‌اند یا از آدمها.

---

1. **John Bull**, **Tit-Bits**, and the **Daily Mirror**

آن شب صدای قهقهه و آواز از خانه بلند بود و ناگهان از این همه سروصدا و همهمه، حس کنجکاوی حیوانات گل کرد. دلشان می‌خواست بدانند آن تو چه خبر است چون اولین باری بود که حیوانات و آدمیان در شرایط مساوی یکدیگر را می‌دیدند. همه یک دل و یک جان سینه‌خیز سینه‌خیز و آرام به باغِ خانه رفتند.

پشت در که رسیدند، ایستادند. می‌ترسیدند جلوتر بروند. منتها کلوور جلو افتاد. پاورچین پاورچین وارد خانه اربابی شدند و حیواناتی که قدشان می‌رسید از پنجره داخل سالن پذیرایی را نگاه کردند. آنجا دور تا دور میز دراز، شش تن زارع و شش نفر خوک که بیشترشان مقام و رتبه‌ای داشتند، نشسته بودند[1]. ناپلئون صدرنشین بود. چنین می‌نمود که خوکان روی صندلی با فراغت کامل جلوس کرده‌اند، معاشران گرمِ بازی ورق بودند منتها چند لحظه‌ای بازی را کنار گذاشته بودند تا، از قرار معلوم، به سلامتی هم بنوشند. تنگ بزرگی دست به دست می‌گشت و جامهای تهی از آبجو پر می‌شد. احدی هم به قیافه‌های بهت‌زدهٔ حیوانات، که از دم پنجره به داخل دیده دوخته بودند، توجهی نمی‌کرد.

آقای پیل کینگتون فاکس‌وودی، جام به‌دست، از جا برخاسته بود. گفت تا چند لحظهٔ دیگر از جمع حاضر خواهم خواست جامهاشان را به سلامتی هم بلند کنند. منتها پیش از آن

---

۱. اشاره‌ای طنزآمیز به آرتورشاه و دلاوران میزگرد.

بر ذمهٔ خود می‌دانم چند کلمه‌ای به عرض برسانم.

وی در ادامه گفت برای خود من ــ و حتم دارم برای حضّار محترم ــ مایهٔ بسی خرسندی است که دوران طولانی بی‌اعتمادی و سوءتفاهم به‌سر آمده است. زمانی بود ــ البته خود من و جمع حاضر از چنین احساسی بری بودیم ــ اما زمانی بود که آدمهای مزارع همسایه به‌مالکان محترم **مزرعهٔ حیوانات**، اگر نگوییم به‌چشم دشمنی بلکه شاید به‌چشم نوعی بی‌اعتمادی نگاه می‌کردند. وقایع ناگواری پیش آمده بود. افکار غلطی بر سر زبانها افتاده بود. همه خیال می‌کردند وجود مزرعه‌ای که خوکان مالک و مدیر آن باشند، یکجورهایی غیرعادی است و ممکن است تأثیر زیانباری بر مزارع همسایه بگذارد. خیلی از کشاورزان، بدون پرس‌وجوی لازم، تصور می‌کردند روحیهٔ غالب در چنین مزرعه‌ای بی‌بندوباری و بی‌انضباطی است. و مالکین مزارع همسایه نگران این بودند که مبادا این موضوع اثر سویی بر حیوانات خودشان و یا حتی بر کارگرانشان بگذارد. ولی حالا دیگر تمام این شک و شبهه‌ها برطرف شده است. امروز من و دوستانم از وجب به وجب این مزرعه دیدن کردیم و با چشمهای خودمان چه‌ها که ندیدیم؟ نه‌تنها تمام دم و دستگاه‌ها امروزی بود، نظم و انضباطی در مزرعه حاکم بود که کشاورزان سراسر دنیا باید ببینند و یاد بگیرند. به‌نظرم اگر بگوییم حیوانات طبقهٔ پایین **مزرعهٔ حیوانات** بیشتر از هر حیوان دیگری در کشور کار می‌کنند و کمتر هم

می‌خورند خلاف نگفته‌ام. در واقع من و دوستانم قرار است در اسرع وقت بسیاری از برنامه‌هایی را که در این مزرعه دیدیم، بدون معطلی در مزارع خودمان پیاده کنیم.

و حالا عرایضم را با تأکید دوباره بر احساسات دوستانه‌ای که بین اهالی **مزرعهٔ حیوانات** و همسایگانش به‌وجود آمده و باید تداوم یابد به‌پایان می‌رسانم. میان منافع خوکان و آدمیان ذره‌ای هم تضاد وجود ندارد و نباید هم وجود داشته باشد. معضلات و مشکلاتمان عین هم است. مگر مسئله کار و کارگر در همه جای دنیا یکسان نیست؟ در اینجا معلوم شد آقای پیل کینگتون می‌خواهد لطیفه‌ای را که از قبل آماده کرده بود برای حضار بگوید ولی از لطیفه خودش آنقدر به‌خنده افتاد که چند لحظه‌ای نتوانست آن را تعریف کند. چند بار نفسش بند آمد و غبغبهایش رنگ به‌رنگ شد تا دستِ آخر به‌هر ترتیبی که بود مزه‌اش را ریخت: «اگر شما ناچارید با حیوانات طبقهٔ پایین دست و پنجه نرم کنید ما هم گرفتار همنوعان طبقه پایین خود هستیم!» از این بذله‌گویی[1] قاه‌قاه خنده به‌هوا برخاست. آقای پیل کینگتون یکبار دیگر به‌خوکان تبریک گفت هم از این بابت که به‌حیوانات جیرهٔ کم می‌دهند و کار زیاد از گرده‌شان می‌کشند، و هم از این بابت که در کل مزرعه نشانی از نازپروردگی ندیده بود.

دست آخر هم گفت: «و حالا از همه حضار تقاضا می‌کنم

1. bon mot

بر دو پا قیام کنند و حتم داشته باشند جامهاشان تهی نباشد.» و نطقش را اینگونه به پایان برد: «آقایان، به سلامتی شما و به امید بهروزی برای **مزرعهٔ حیوانات!**»

همگی پاکوبان هورا کشیدند. ناپلئون آنقدر به وجد آمده بود که از جا بلند شد و میز را دور زد؛ جامش را به جام آقای پیل کینگتون زد و بعد آبجوش را سرکشید. هلهله‌ها که خوابید، ناپلئون که روی دو پا بر جا مانده بود با اشاره به دیگران فهماند که او هم می‌خواهد چند کلمه‌ای بگوید.

این سخنرانی هم مانند دیگر سخنرانی‌های ناپلئون مختصر و مفید بود. گفت من هم از اینکه دوران سوءتفاهم به سر آمده خوشحالم. سالیان سال چو افتاده بود ــ و بر ما مسجل است که دشمن بدخواه بر سر زبانها انداخته بود ــ که من و همکارانم قصد خرابکاری و حتی انقلاب داریم. به ما چسبانده بودند که می‌خواهیم حیوانات مزارع همسایه را به شورش برانگیزانیم. زهی خیال باطل! یگانه آرزوی ما، چه حالا و چه پیش از این، این بوده که در صلح و صفا با همسایگان خود زندگی کنیم و با آنها روابط عادی تجاری برقرار کنیم. این مزرعه که اینجانب افتخار اداره آن را دارم، مزرعه‌ای اشتراکی است و سند مالکیت آن که مایملک خود من محسوب می‌شود، اشتراکاً به‌نام خودم و خوکهاست.

وی در ادامه گفت مطمئنم که دیگر از آن شک و شبهه‌های قدیم خبری نیست ولی برای برقراری هرچه بیشتر اعتماد، اخیراً تغییرات اساسی در برنامه‌های مزرعه داده‌ایم. تا به حال

حیوانات رسم مسخره‌ای داشتند که به یکدیگر می‌گفتند «رفیق». بناست این رسم منکر اعلام شود. تازه حیوانات رسم بسیار عجیب و غریبی دارند که اصلاً معلوم نیست از کجا درآورده‌اند وَ آن اینکه صبح یکشنبه‌ها جلو جمجمهٔ گرازی که بر دیرکی در باغ میخ شده است رژه می‌روند. این کار هم قدغن می‌شود و جمجمه را هم به تازگی خاک کرده‌ایم. شاید پرچم سبزی را که بر فراز تیر پرچم در اهتزاز بود دیده باشید، حتماً توجه فرمودید که سم و شاخ سفیدی که قبلاً روی آن بود پاک شده است و از این به بعد پرچم فقط یکدست سبز خواهد بود.

و به گفته افزود که به سخنرانی بی‌بدیل و دوستانهٔ آقای پیل کینگتون فقط یک ایراد می‌گیرم. ایشان از ابتدا تا انتها از این مزرعه با عنوان **«مزرعهٔ حیوانات»** یاد می‌کردند. البته ایشان که خبر نداشتند ــ چون من همین حالا برای اولین بار اعلام می‌کنم که نام **«مزرعهٔ حیوانات»** دیگر منسوخ شده است و منبعد مزرعه به نام حقیقی و اصلی آن یعنی **«مزرعهٔ اربابی»** شناخته می‌شود.

ناپلئون در پایان گفت: «آقایان این بار هم مثل دفعهٔ قبل به سلامتی شما می‌نوشم، منتها به صورتی دیگر. جامهایتان را لبالب پر کنید. آقایان، می‌نوشم به امید بهروزی **مزرعهٔ اربابی!**»

باز هم همه از ته دل هورا کشیدند و دُردنوشی کردند. ولی به نظر حیواناتی که از بیرون به این معرکه دیده دوخته بودند چنین آمد که اتفاق عجیبی دارد می‌افتد. آن چه بود که در چهرهٔ خوکان دگرگون شده بود؟ چشمان پیر و کم سوی کلوور از صورت یک خوک به صورت خوک دیگری خیره می‌شد.

بعضی از خوکها پنج، بعضی چهار، و بعضی هم سه زنخدان داشتند، منتها آن چه بود که انگار از میان می‌رفت و دیگرگون می‌شد؟ آنوقت، بعد از اینکه کف‌زدن به پایان رسید، معاشران از نو ورقها را برداشتند و بازی از سرگرفتند. حیوانات هم آهسته آهسته از آنجا گذاشتند و رفتند.

هنوز چند قدمی دور نشده بودند که از رفتن بازماندند. هیابانگی از خانه بلند بود که آن سرش ناپیدا بود. حیوانات به‌تاخت بازگشتند و دوباره از پنجره سرک کشیدند. آری، اندرونیان به‌جان هم افتاده بودند. داد و بیداد می‌کردند، روی میز می‌کوبیدند، چپ چپ به‌هم نگاه می‌کردند و حرفهای یکدیگر را طوری حاشا می‌کردند که بیا و ببین. گویی قشقرق از آنجا آب می‌خورد که ناپلئون و آقای پیل کینگتون همزمان با هم تک‌خال پیک را رو کرده بودند.

دوازده صدای خشمگین، و جملگی هم همسان، به هوا بلند بود. حالا دیگر آنچه بر چهرهٔ خوکان عارض شده بود، جای بحث نداشت. بیرونیان نگاهشان از خوک به‌آدم و از آدم به‌خوک و از نو از خوک به‌آدم می‌گشت؛ ولی دیگر برایشان محال بود بگویند کدامین خوک و کدامین آدم است[1].

---

۱. به‌احتمال قریب به‌یقین، جملهٔ آخر برگرفتهٔ هزل‌آمیزی است از این گفتهٔ مارکس: «شخص کارگر در وظایف انسانی‌اش احساس دیگری جز این ندارد که حیوان است. هرچه حیوانی است انسانی می‌شود و هرچه انسان است حیوانی می‌گردد.»

مؤخره



تأملاتی دربارهٔ مزرعهٔ حیوانات[1]

مزرعهٔ حیوانات یکی از وجوه تمثیل (allegory، یا شاید ــ به قول قدما ــ داستان رمزی) است که اصطلاحاً «افسانهٔ حیوانات» beast fable نام دارد. اورول اثر خودش را «قصهٔ پریان» نامیده است. تا پیش از این اثر، داستانهای منقول از زبان چرندگان و پرندگان در ادب غرب روایات کوتاهی ــ اعم از منظوم و منثور ــ بوده است، از قبیل حکایات منتسب به ازوپ و حکایات لافونتن. منتها اورول این نوع را بسط می‌دهد و به صورت هزل یکدستی درمی‌آورد که آماج آن اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی نیمهٔ اول قرن بیستم است، و خاصه انقلاب اکتبر روسیه. به رغم این سخن، شاید بتوان گفت که اورول هدف گسترده‌تری در نظر داشته است. وی در جایی گفته است:

---

۱. بخش اعظم این مقاله در واقع ترجمه ـ نگارشی است مبتنی بر دو کتاب ذیل:

Jeffrey Meyers, *A Reader's Guide to George Orwell* (London: Thames and Hudson, 1975).

Roberta Kalechofsky, *George Orwell* (New York: Fredrick Ungar Publishing Co., 1973).

«تاریخ مشتمل است بر یک سلسله شیّادی، که توده‌های مردم را ابتدا به دام می‌کشند و با وعدهٔ ناکجاآباد به عصیان وادارشان می‌کنند و پس از آن که توده‌ها وظیفهٔ خویش را انجام دادند، از نو بازبندیِ اربابان جدید می‌شوند.» بنابراین به یک معنی می‌توان گفت که **مزرعهٔ حیوانات** تمثیل هزل‌آمیز انقلاب اکتبر روسیّه است و در معنایی عامتر از محدودهٔ زمان و مکان خاص فراتر می‌رود و شمول گسترده‌تری می‌یابد و مضامین عمده‌ای را دربر می‌گیرد که اهم آنها از این قرار است: مانعةالجمع بودن قدرت و عدالت، سوءاستفاده از زبان و در نتیجه تحریف زبان به منظور حفظ سلطه‌جویی، امحای تاریخ و دنیای عینی. واقع هم اینکه پرداختن به این مضامین بزرگترین دلمشغولی، و شاید بتوان گفت وسوسهٔ دایمی ذهن، اورول در سه اثر مهم او بوده است: **گرامیداشت کاتولونیا**، **مزرعهٔ حیوانات**، **۱۹۸۴**. با این تفاوت که در اولی به صورت رپرتاژ، در دومی از زبان حیوانات و در سومی از دید آدمی جلوه می‌یابد.

مزرعهٔ حیوانات با رؤیای عدالت اجتماعی و نوید تحقق آن شروع می‌شود. بینندهٔ رؤیا، میجر ــ گراز سفیدیال صاحب مدال ــ است. موضوع سخنرانی او بیداد است. می‌گوید: «انسان تنها مخلوقی است که مصرف می‌کند و تولیدی ندارد. ماییم که با خون دل زمین را کشت می‌کنیم، کود ماست که زمین را حاصلخیز می‌کند. منتها هیچکدام از ما مالک چیزی جز پوست خودمان نیستیم.» همینجا در پرانتز بگوییم که دیدن انسان

براساس نظریهٔ مارکس از منظر حیوانات دست‌انداختن زیرکانه‌ای به‌مارکس است. باری اصل اساسی در اصول اعتقادی انقلاب (یا «شورش»، آنچنان که در خود اثر نامیده می‌شود) این است که حیوانات هرگز نباید شبیه انسان شوند. میجر به آنها می‌گوید: «فراموش نکنید که در پیکار با انسان هرگز شبیه او نشوید. حتی هنگامی هم که بر او غلبه کردید، رذایلش را اختیار نکنید... هیچ عادتی از عادات انسانی نیست که شر نباشد.» پس می‌توان چنین استنباط کرد که از دید اورول مسئلهٔ اساسی انقلاب عبارت است از جمع قدرت با آرمان و تبدیل نشدن به‌ظالم. منتها شکست انقلاب اجتماعی در ماهیت حیوانات در حال کمون است و در همان جلسهٔ نخست بروز می‌کند. درست همانوقت که میجر جملگی حیوانات را «رفیق» اعلام می‌کند، سگها چشمشان به‌چهار موش که می‌افتد دنبالشان می‌گذارند و چیزی نمی‌ماند آنها را به نیش بکشند...

فساد مستتر در انقلاب بدانگاه عیان می‌شود که تک تک فرامین تحریف می‌شود و کار به جایی می‌رسد که دیگر نشانی از آرمانگرایی انقلابی بر جای نمی‌ماند. خوکان مطابق خواسته و نیاز فرامین را تغییر می‌دهند. زیرا واقعیت را نمی‌توان با پیشگویی و صدور اعلامیه زیر نگین آورد. پس از انقلاب، گربه به‌کمیتهٔ بازآموزی ملحق می‌شود و بلافاصله هم یاد می‌گیرد که از کلمات به نفع خودش استفاده کند و همین مبین تحریف زبان است.

روزی از روزها او را می‌بینند که بر بام نشسته و با چند گنجشک حرف می‌زند و به آنها می‌گوید که حالا دیگر همهٔ حیوانات رفیق‌اند و هر گنجشکی که دلش بخواهد می‌تواَند بیاید روی پنجولش بنشیند.

مشخصهٔ دنیای توتالیتر در **مزرعهٔ حیوانات** عبارت است از دنیای غیرواقع یا نابودکردن دنیای عینی و تاریخی. حیوانات در پایان نمی‌توانند علل مسائل و گرفتاریهای خویش را تشخیص دهند. آنان در فضای دروغ و فریب و اسناد سرّی و اعترافات توجیه‌ناپذیر زندگی می‌کنند. به‌سبب محروم شدن از قدرت تشخیص و داوری، به‌کنه شر پی نمی‌برند و همین آن چیزی است که ناپلئون برای حفظ قدرت و سلطهٔ خویش می‌خواهد. و اما اساس شر در مزرعه چیزی جز عجز ساکنان آن در تعیین حقیقت نیست و این نکته در مضمون تحریف زبان ممثّل شده است. مادام که حیوانات از فراخوانی گذشته عاجز باشند (و سبب هم این که گذشته دمبدم دگرگون می‌شود)، اختیار حال و بنابراین آینده را ندارند. ماهیّت متغیّر تاریخ یکی از خوفهایی است که حیوانات از سر می‌گذرانند. پس از دیدن محاکمه و اعدام رفقایشان و حیرت حاصل بازمی‌گردند و به قوهٔ ذاکره‌شان رجوع می‌کنند تا به یاد بیاورند فرمان ششم چه بوده است. ولی دیگر حافظه‌شان ارزشی ندارد. حالا این فرمان چنین است:

«هیچ حیوانی حیوان دیگر را نباید **بی‌دلیل** بکشد.»

در موقع مقتضی، ناپلئون بنای داد و ستد با پیل کینگتون و

فردریک را می‌گذارد (بد نیست همینجا بگوییم که این سه تشکیل مثلّثی را می‌دهند شبیه مثلّث اوراسیا و شرقاسیا و اقیانوسیا در ۱۹۸۴). این قرار و مدار تازه با آمار و ارقام و بازده و تولید خالص ملی و توزیع غذا به خورد حیوانات داده می‌شود. در دنیای سیاسی‌شده، شعار مبین و گرداننده‌ٔ تاریخ است و شعار، استراتژی است. از آغاز شورش، گوسفندان «چهار پا خوب، دو پا بد» را بع‌بع می‌کنند و بعدها با ایجاب استراتژی شعارشان تبدیل می‌شود به «چهار پا خوب، دو پا بهتر.» هفت فرمان، پس از دستکاریهای مقتضی، دست‌آخر فاتحه‌اش خوانده می‌شود و به‌جای آن یک فرمان واحد نقش بر دیوار می‌ماند:

«همهٔ حیوانات برابرند اما عده‌ای در برابری اولیترند.»

بنابراین، سوءاستفاده از زبان و تحریف جامعه (در تبدیل هرچه بیشتر آن به‌جامعهٔ بشری) پا به‌پای هم پیش می‌رود. خوکان با هر قدمی که در راه انسان شدن برمی‌دارند، انقلابشان دچار تباهی می‌شود. گو اینکه حملهٔ جونز ناکام می‌ماند، بذر زوال انقلاب در خود جامعه قرار دارد. آنچه مایهٔ شکست حیوانات می‌شود، چیزی جز «ماهیت انسانی» آنها نیست.

نکتهٔ دیگر اینکه خوکان، که پس‌افتادگان میجراند، آهسته آهسته نظام اولیگارشی تشکیل می‌دهند و تغلّب آنان با تغلّب جونز پهلو می‌زند. نشانه‌اش هم اینکه نام مزرعه از نو باز مزرعهٔ اربابی می‌شود و شلاق و ویسکی بازمی‌گردد. یعنی با رسیدن

به پایان کتاب مثل این است که در بدایت قرار داریم. و همین معلوم می‌کند که ساختار **مزرعهٔ حیوانات** ــ همچون دیگر آثار اورول و از جمله **۱۹۸۴** ــ دوری است.

و اما از اشارات و کنایات. اورول در مقدمهٔ **مزرعهٔ حیوانات**، چاپ اوکراین، می‌گوید: «گو اینکه وقایع گوناگونی را از تاریخچهٔ واقعی انقلاب روسیه برگرفته‌ام، به صورت انگاره‌ای به آنها پرداخته‌ام و نظم زمانی را تغییر داده‌ام.» بر این مبنا، آدمیان در حکم سرمایه‌دارانند و حیوانات کمونیستها. حیوانات وحشی که رام نمی‌شوند و رفتارشان با سابق فرق نمی‌کند، موژیکهایند و خوکان هم بلشویکها. **شورش** جز انقلاب اکتبر نیست. کشاورزان همسایه عبارتند از نیروهای مسلح غربی که در صدد حمایت از طرفداران تزار در برابر ارتش سرخ برآمدند. موج شورش که به اطراف نفوذ می‌کند، موج انقلابهایی است که در ۱۹۱۹ و ۱۹۲۳ به ترتیب به لهستان و آلمان نفود می‌کند و عقیم می‌ماند. سم و شاخ منقوش بر پرچم سبز، تظاهرات خودجوش، و نشان پرچم سبز به ترتیب داس و چکش، جشن روز کارگر، و نشان لنین است. شورش مرغها ــ پس از اخراج جونز (تزار) ــ شورش ملاحان در پایگاه نیروی دریایی کرونستاد در ۱۹۲۱ است و داد و ستد ناپلئون با وایمپر و بازارهای ولینگدون نمودگار «پیمان راپالو»، که بین دو دولت روسیه و آلمان در ۱۹۲۲ به امضا می‌رسد و تحریم روسیه خاتمه می‌یابد.

نام حیوانات و آدمیان، علاوه بر اینکه واقعی است، گویای خصلت و منش صاحبان این نامها و نقش آنان نیز هست. میجر Major (احتمالاً تجسم مارکس و لنین) به معنای درست کلمه شیراوژن است و همچنان که از نامش پیداست، نظامی و سلطه‌جوست. باکسر (مظهر پرولتاریای وفادار اما جاهل و بی‌بصر ــ نقطهٔ مقابل بنجامین منفی‌باف و گربهٔ بی‌اعتنا و بی‌شور و شوق) یادآور انقلابیون چینی است که استثمارگران خارجی را بیرون راندند و خود نابود شدند. مولی (تجسم اهالی روسیهٔ سفید) علاوه بر نامش، Mollie که گویای folly (حماقت) است، کبر و ناز و تجمل‌دوستی‌اش مثل اعلای کل انقلاب اکتبر است. موزز، با مشخصات جاسوس و سخن‌چین و سخنور زیرک ابتدا فرانمود کلیسای ارتدوکس و بعدها هم کلیسای کاتولیک است. شاید هم اورول در این معنا ارباب کلیسا را نیز در نظر داشته که مردم را گوسفندان گمراهی می‌دانند و خود را در مقام چوپان می‌بینند. گوسفندان هم که وسیلهٔ تبلیغ و شعارگویی‌اند. وایمپر کارچاق‌کن خوکان است و نامش Whymper که تداعی‌کنندهٔ Vampire (خفاش خون‌آشام) است، گویای طفیلی بودن اوست. به دلالت نامهای پیل کینگتون و فردریک در جای خود در پاورقی اشاره کرده‌ایم و دیگر مکرر نمی‌کنیم.

می‌ماند ناپلئون (استالین) و اسنوبال (تروتسکی) که از دیگر حیوانات مهمترند و به لحاظ خصلت و منش در واقع دو قطب متضاد را تشکیل می‌دهند. اورول، عین تروتسکی، استالین را با

ناپلئون قیاس می‌کند. زیرا این دو انقلاب را به دیکتاتوری تبدیل کردند و به ضرب زور ایدئولوژی انقلابی خود را به کشورهای دیگر تحمیل کردند. ناپلئون، آنچنان که در کتاب در وصفش آمَده، در زبان‌آوری ید طولایی ندارد اما حرف خود را به کرسی می‌نشاند. جملگی کارها را زیر نگین دارد. تاریخ را ابتدا تحریف، و پس از آن دگرگون می‌کند. همهٔ ناکامیهایش را به گردن اسنوبال می‌اندازد و به توطئه‌چینی با دشمنان اجنبی متهم می‌سازد، به تبعیدش می‌فرستد و دست آخر حکم قتلش را صادر می‌کند.

اسنوبال نام بامسمایی دارد. Snowball (توپ یا گلولهٔ برفی) یادآور موی سر و ریش سفید تروتسکی است و پس از ضدیت ناپلئون با او عین برف آب می‌شود. وصف خصایل و فعالیتهای اسنوبال از جمله سخنوری و تأسیس کلاسهای خواندن و نوشتن و کمیته‌های مختلف ذره‌ای با خصلتها و فعالیتهای تروتسکی تفاوت ندارد، هرچند که گاهی با طنز و نقیضه همراه شده است. به عنوان نمونه فعالیت تروتسکی در پولیت‌بورو یا کمیتهٔ تصمیم‌گیری (Politbureau) و رهبری انجمن بی‌خدایان جای خود را به کمیتهٔ تولید تخم‌مرغ و اتحادیه دم‌پاکان داده است.

دربارهٔ درگیریها و جدال به‌اصطلاح ایدئولوژیکی تروتسکی و استالین فراوان گفته‌اند و نوشته‌اند. از جمله اینکه معروف است که تروتسکی به صنعتی کردن کشور و نیز اولویت

تولید بر کشاورزی قائل بوده است و در برابر نظریهٔ استالین مبنی بر سوسیالیسم در یک کشور واحد از اندیشهٔ انقلاب دایمی دفاع می‌کرده است. نمایش تمثیلی مناقشه این دو در **مزرعهٔ حیوانات** چنین است:

> به نظر ناپلئون کاری که حیوانات باید انجام می‌دادند این بود که تسلیحات جنگی جور کنند و راه و چاه استفاده از آن را یاد بگیرند. ولی اسنوبال می‌گفت باید کبوتر پشت کبوتر به‌مزارع دیگر بفرستیم و حیوانات آنجا را به‌شورش برانگیزیم. این یکی می‌گفت اگر حیوانات نتوانند از خود دفاع کنند انسانها پیروز می‌شوند و دیگری می‌گفت اگر همهٔ حیوانات مزارع دیگر هم شورش کنند دیگر لازم نیست از خودمان دفاع کنیم.

جدال تروتسکی و استالین در اواسط ۱۹۲۷ به‌اوج خود می‌رسد و آن هنگامی است که دولت بریتانیا روابط دیپلماتیک خود را با دولت شوروی قطع می‌کند و در همین احوال سفیر روسیه در لهستان به‌قتل می‌رسد و چیان‌کایچک هم کمونیستهای چینی را که به دستور استالین به او پیوسته بوده‌اند از دم تیغ می‌گذراند. تروتسکی و دیگر مخالفان استالین اعلامیه‌ای مبنی بر شکستهای مفتضحانهٔ استالین صادر می‌کنند به این قصد که در کنگرهٔ حزب کمونیستی مطرح کنند و وی را از قدرت خلع کنند. اما او پیشدستی می‌کند و تروتسکی و شخص بانفوذ دیگری را از حزب اخراج می‌کند. این را قیاس کنید با

جایی که نطق اسنوبال تمام می‌شود و ناپلئون نفیر بلندی می‌کشد و نه عدد سگ نکره (تجسّم پلیس مخفی) به اسنوبال حمله می‌کنند و او هم پا به فرار می‌گذارد و ناپدید می‌شود [فصل پنجمَ].

علاوه بر آدمها، سه واقعه از وقایع سیاسی روسیه و یکی از خطاهای دیپلماتیک استالین نیز شبیه‌سازی شده است. به یاد داریم که موزز کلاغه پس از سلطه‌جویی ناپلئون چند سالی غیبش می‌زند. بازگشت دوبارهٔ او و دم‌زدن مداوم از کوه پر از شهد و شکر نمودگار جد و جهد استالین در بهار ۱۹۴۴ مبنی بر سازش با پاپ است. وی برای جلب حمایت آباء کلیسای کاتولیک دربارهٔ سیاست خویش در لهستان، کشیش آمریکایی دون‌پایه‌ای به‌نام پدر اورلمانسکی را می‌پذیرد و ساعتهای طولانی پشت درهای بسته با او به‌گفتگو می‌نشیند، که البته حاصلی از پی ندارد و استالین را مضحکهٔ عالم و آدم می‌سازد.

حالا بپردازیم به سه واقعهٔ سیاسی. یکی از این وقایع عبارت است از نتایج مصیبت‌بار اشتراکی‌کردن اجباری مزارع به دستور استالین (۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳). موژیکها پس از صدور این فرمان به نشان اعتراض احشام خود را از بین می‌برند و وسایل کشت و کارشان را درب و داغان می‌کنند و محصولات را می‌سوزانند. چنین اقدامی گرسنگی و قحطی بار می‌آورد و اوج آن قحطی ۱۹۳۳ در اوکراین است که نزدیک به‌سه میلیون نفر تلف می‌شوند. در این ایام قحطی عظیم شواهدی از آدمخواری هم

به دست داده‌اند. در شبیه‌سازی اورول از این ماجرا، مرغها در نقش موژیکها ظاهر می‌شوند:

> مرغها به رهبری سه مرغ مینورکایی سیاه‌رنگ تصمیم گرفتند خواسته‌های ناپلئون را نقش بر آب کنند... روی تیرهای سقف بنشینند و همانجا تخم بگذارند. به این ترتیب تخمها می‌افتادند و خرد و خاکشیر می‌شدند.

این هم ماجرای آدمخواری:

> می‌گفتند اهالی مزرعهٔ حیوانات دارند از قحطی و مریضی می‌میرند... و به خوردن همدیگر و کشتن بچه‌هاشان روآورده‌اند.

واقعهٔ دوم واقعهٔ معروف به تصفیهٔ خونین (۳۸ـ۱۹۳۶) است. دربارهٔ این واقعه گفته‌اند که هدف و انگیزهٔ استالین از آن عبارت بوده است از کسب قدرت بلامنازع و اعمال خودکامگی بی حد و حصر. دربارهٔ محاکمات هم گفته‌اند که تکه‌هایی از تاریخ حقیقی تحریف شده را در تار و پود جعلیّات می‌تنیده‌اند. نمونهٔ کامل این موضوع در جایی از رمان پیش می‌آید که حیوانات به یاد می‌آورند که اسنوبال در لحظهٔ حساس جنگ برگشته و پا به فرار گذاشته بوده، اما یادشان نمی‌آید که کار اسنوبال درواقع ترفندی عمدی برای کشاندن دشمن به دام بوده.

در محاکمهٔ کارل رادک، از دوستان تروتسکی، در فوریه ۱۹۳۷ راجع به تروتسکی در کیفرخواست چنین آمده که وی در

کار سازمان‌دادن خرابکاری در اتحادیهٔ شوروی، معادن زغال‌سنگ، کارخانه‌ها و راه‌آهن بوده و قصد مسموم‌کردن کارگران را داشته و بارها در صدد قتل استالین و دیگر اعضای پولیت‌بورو بَرآمده. فرانمایی این قضیه آنجاست که، پس از خراب شدن آسیاب بادی، ناپلئون با صدایی غرّان می‌گوید: «این خائن... به این خیال خام که نقشه‌های ما را عقب بیندازد... در تاریکی شب به اینجا آمده و حاصل زحمتهای یکی دو ساله‌مان را خراب کرده است...» بعد هم چو می‌افتد که اسنوبال در صدد بوده است که در خوراک ناپلئون سم بریزد. در جای دیگری هم آمده است که سه مرغ با پای خودشان می‌آیند و اعتراف می‌کنند بر آن بوده‌اند که به تحریک اسنوبال نقشهٔ قتل ناپلئون را بکشند.

اعتراف حیوانات به جرمهای تکان‌دهنده شبیه‌سازی دقیق اعترافاتی است که در دوران محاکمه و تصفیهٔ خونین در نوشته‌ها آمده است و ذکر تک تک آنها از حوصلهٔ این مقال بیرون است. فقط به این نکته اشاره می‌کنیم که با توجه به آثار مکتوب دربارهٔ این دوران نه میلیون نفر را دستگیر می‌کنند و نزدیک به سه میلیون تن را اعدام می‌کنند. در **مزرعهٔ حیوانات** نیز جملگی حیوانات مجرم را درجا از دم تیغ می‌گذرانند و پس از اعترافها و اعدامها، جلو پای ناپلئون از کشته پشته ساخته می‌شود و هوا از بوی خون سنگین می‌شود.

واقعهٔ سوم عبارت است از سیاستمداری استالین با دولت آلمان، که تاخت و تاز هیتلر به روسیه در ۱۹۴۱ به آن خاتمه

می‌دهد. استالین پس از کشت و کشتار وسیع و تثبیت قدرت، توجه خود را معطوف تهدید فزون‌یابنده در اروپا می‌سازد و در برابر هیتلر سعی می‌کند ادای دموکراسی دربیاورد و، به‌قول یکی از نویسندگان، در جلو را برای انگلیسیها و فرانسویها باز می‌گذارد ولی در عین حال از در عقب دست به‌طرف دولت آلمان دراز می‌کند. بر همین منوال، حیوانات دچار حیرت می‌شوند از اینکه درمی‌یابند ناپلئون طی دوستی ظاهری با پیل کینگتون در واقع با فردریک سر و سرّی داشته است. منتها ناپلئون بدجوری رودست می‌خورد: اسکناسهای فردریک (نمودگار انعقاد پیمان عدم تعرض بین استالین و هیتلر در ماه اوت ۱۹۳۹) جعلی است و فردریک بدون هشدار قبلی به **مزرعهٔ حیوانات** حمله می‌کند و آسیاب بادی را نابود می‌سازد. البته پس از مقابلهٔ حیوانات، فردریک که خود را در معرض محاصره می‌بیند به آدمهایش دستور عقب‌نشینی می‌دهد و همگی از هول جان فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. (قیاس کنید با شکست هیتلر در جنگ استالینگراد در ژانویه ۱۹۴۳ تا، به‌لحاظ تمثیلی، جایگزینی استعاری فردریک و **مزرعهٔ حیوانات** و آسیاب بادی معلوم شود.)

بدایت انجمن سران متفقین در تهران، نهایت حکایت هزل‌آمیز اورول است. اورول، به‌گفتهٔ یکی از آشنایانش، اعتقاد راسخ داشته است که سران متفقین، یعنی استالین و چرچیل و روزولت (به ترتیب، همتای استعاری ناپلئون و پیل کینگتون و

فردریک ــ البته در پایان رمان) آگاهانه توطئه کرده‌اند دنیا را بین خود تقسیم کنند و مشترکاً زیر نگین بگیرند، و مدام می‌گفته است که این سه تشنهٔ قدرت‌اند. نرسیدن سران متفقین به توافق و آغاز جنگ سرد آنجا ممثّل شده است که ناپلئون و پیل کینگتون همزمان با هم تک‌خال پیک را رو می‌کنند.


انتشارات بوستان


ISBN:978-964-6207-20-2
9 789646 207202
۵۵۰۰ تومان